



## سرآغاز

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی عده ای تلاش می کردند ارتش را به انحلال بکشند. امام عظیم الشان(ره) که از بصیرت بسیار بالایی برخوردار بود و بدنه دلسوز ارتش را همراه مردم می دید، با تأیید مکرر نیروهای مؤمن و انقلابی ارتش، بین مردم و ارتش پیوندی عمیق ایجاد کرد.

خواندن خاطره های شهدای سرافراز ارتش جمهوری اسلامی ایران نشان می دهد که امام بزرگوار چقدر صحیح تشخیص داد و چگونه توطئه ای سازمان یافته را خنثی کرد.

شهادتانی همچون عطاءالله ریاضی جز به سربلندی اسلام و ایران نیندیشیدند. وقتی از او می خواستند که کمی هم به فکر فرزندان خود باشد و می گفتند که « شما دیگر دینتان را به مملکت ادا کرده اید! » جواب می داد: « دین یک سرباز هیچ وقت ادا نمی شود. » برای آگاهی بیشتر از آمال و آرزوهای شهید ریاضی، با همرزمان، بستگان، دوستان و خانواده ایشان، مصاحبه هایی انجام شد. اطلاعات و خاطره های جمع آوری شده در این مجموعه تدوین شد. امیدواریم مورد عنایت خوانندگان عزیز قرار گیرد.

اینها دلاور مردانی بودند که بر حقانیت جمهوری

اسلامی پای فشردند و تا پای جان از هیچ کوششی دریغ نکردند.

/ سرباز وطن

## خشت مالی

از بچگی با من کار می‌کرد. زندگی خیلی سخت بود. چیزی نداشتیم. مجبور بودیم همه‌مون کار کنیم. ایشان هم به مدرسه می‌رفت و هم به من کمک می‌کرد. از خشت مالی گرفته تا قبر کنی و کفن و دفن میت.

کوچک بود که مادرش به رحمت خدا رفت. برامون سخت‌تر شد. هم باید بچه‌داری می‌کردم، هم کار. توسط یکی از بستگان توی تهران براجم کاری پیدا شد. توی باشگاه برق پیروزی. مدتی اون‌جا کار کردم. بعد مدتی؛ از مس‌ؤل اون‌جا خواهش کردم، اگه می‌شه پسرم به جای من کار کنه و من برگردم پیش بچه‌هام. کلاس ششم رو خونده بود که بردمش اون‌جا. هیکل نسبتاً درشتی داشت. چند سالی اون‌جا کار کرد. بعد هم در ارتش استخدام شد. همیشه به من کمک مالی می‌کرد. چون می‌دونست با درآمد کمی که من دارم چرخوندن زندگی برام خیلی سخته.

### کسی جرأت نمی‌کرد

از من یکی دو سالی بزرگتر بود. دبستان کهن آباد درس می‌خوندیم. به خاطر نترس بودنش، بچه‌های مدرسه دوستش داشتن. شاید هم به خاطر این‌که مادرش رو خیلی زود از دست داده بود و همه می‌دونستن.

مشهدی ابراهیم چاوش که توی محل زندگی می‌کرد، سگ بسیار غافلگیر و ناجوری داشت. کسی جرأت نمی‌کرد توی اون کوچه بره.

عطا کلاس چهارم ابتدایی بود. برای کاری درِ خونه مشهدی ابراهیم می‌ره. سگه ناگهانی بهش حمله می‌کنه.

اون هم می‌پره روی سگه و دستهایش رو دور گردنش قلاب می‌کنه. اون قدر فشار می‌ده تا سگه از نفس می‌افته. وقتی ولش می‌کنه، حیوون تا سیصد، چهار صد متری می‌دوه و دور می‌شه.

آقای یارمحمد عرب عامری

## قَد، قَدِ شتر<sup>۱</sup>

مدرسه که می‌رفتیم یک بازی محلی داشتیم به نام «قد قد شتر». عطا از همه ما درشت‌تر و قوی‌تر بود. توی این بازی از یک توپ پشمی استفاده می‌شد، که اندازه یک انار بود. عطا توپ رو می‌انداخت بالا. تا بگیره، باید فرار می‌کردیم و از تیررسش دور می‌شدیم. توپ رو که می‌گرفت بیچاره می‌شدیم. آنچنان با ضرب می‌زد، که بدنمون کبود می‌شد. اگه بچه‌ها اناری، انجیری، گندم برشته ای چیزی می‌آوردند، اول سعی می‌کرد با رفاقت ازشون بگیره. اگه نمی‌شد با اون‌ها بَغْلًا بِاَ می‌شد و می‌گرفت. منتهی همه‌اش با خنده بود.

آقای رحمت‌الله عرب عامری<sup>۲</sup>

---

۱- در این بازی یک نفر توپ پشمی را بالا می‌اندازد. تا بگیرد، بقیه فرار می‌کنند. وقتی توپ را می‌گیرد نزدیکترین فرد را مورد حمله قرار می‌دهد.

۲- این اصطلاح گرمساری است. کاری شبیه کشتی گرفتن و توی تن کسی رفتن.

۳- آقای رحمت‌الله عامری بازنشسته آموزش و پرورش، از هم‌کلاسی‌های شهید ریاضی است.

## ای کاش عمه زنده بود

اوایل خدمتش، دوره آموزشی رو در تهران می گذراند. تعطیلی‌ها رو خونه خواهرم<sup>۱</sup> می‌رفت. از راه که می‌رسید حموم می‌کرد. لباسهای زیرش رو، خودش می‌شست. اونقدر شیرین زبون و با محبت بود که مرحوم فدائی و خواهرم شدیداً به ایشان علاقه پیدا کرده بودند.

نمی‌خواست زحمتش روی دوش عمه بیفته. خواهرم که دیده بود این جوون به حرفش گوش نمی‌کنه و خودش لباسهاش رو می‌شوره، به محض رسیدنش می گفت: «لباسهات رو در بیار بشورم!»

خواهرم و شوهرش هر دو مرحوم شده‌اند. عطا هر وقت پیش مادرم می‌آمد می‌گفت: «ای کاش عمه زنده بود و من حداقل می‌تونستم یک نره از زحماتش رو جبران کنم. خدا کنه که من رو حلال کرده باشه!»

آقای محمدحسین ریاضی<sup>۲</sup>

---

۱- مرحومه عذرا ریاضی، عمه شهید و مرحوم فدائی همسر عمه عطا بودند.

۲- مهندس محمدحسین ریاضی عموی شهید است.

## بی باک

در پانزدهم شهریور سال چهل و هشت به استخدام ارتش درآمدیم. پس از طی دوره مقدماتی، با گروهی از هم دوره ای‌ها برای گذراندن دوره تخصصی، اوایل بهمن ماه همون سال به کرمانشاه و پس از مدت کوتاهی هم به لشکر ۴۵ پیاده زنجان اعزام شدیم.

در بین راه از راننده خواستیم جلوی یکی از رستوران ها برای ناهار و نماز توقف کنه. راننده مخالفت کرد.

عطا که از همون موقع زیر بار زور نمی‌رفت، راننده رو مجبور کرد نگه داره. همین موضوع باعث ارادت من به ایشان شد. اون جا متوجه شدم که هر دو هم‌ولایتی هستیم.

بعد از این موضوع دوستی بسیار عمیقی بین ما دو نفر ایجاد شد. به شکلی که هیچ وقت از هم جدا نمی‌شدیم.

خودمون رو به یگان مربوطه معرفی کردیم. چند روزی به عید مونده بود. درخواست مرخصی کردیم. مخالفت شد.

عطا که از جهت هیکل از همه ما بیست و چهار نفر قوی تر بود، همه رو وادار کرد که با هم از پادگان خارج شویم و پس از



سیزده به در، خودمون رو به پادگان معرفی کنیم.  
می‌گفت: « اگه همه با هم باشیم هیچ کاری نمی‌تونن بکنند. »  
روز چهاردهم فروردین همگی خودمون رو معرفی کردیم.  
همه ما رو به میانه تبعید کردند.  
چون تبعیدی بودیم، ما رو به پادگان نبردند. در منطقه  
قافلانکوه<sup>۱</sup> اردو زدند و ما رو به اون جا بردند.  
دوره‌های آموزش رانندگی و بعد هم دوره‌های چریک و  
ضد چریک رو در همون محل طی کردیم.

آقای سلیمان شکری

---

۱- قافلانکوه یکی از کوه‌های مرتفع منطقه میانه است. تونل معروف قافلانکوه در همین منطقه و در شرق میانه واقع شده است.

## در چوبی

وقتی با عطا صمیمی‌تر شدم متوجه شدم که در کودکی  
مادرش رو از دست داده. شاید به همین دلیل به خواهرش  
فوق‌العاده علاقه مند بود.

اگر چه هیچگاه خنده از روی لبهای عطا کم نمی‌شد، ولی

توی

اردوگاه، وقتی بیکار می‌شدیم شروع می‌کرد به خوندن اشعار بابا  
طاهر و شدیداً گریه می‌کرد. طوری که ما هم تحت تأثیرگریه او گریه  
می‌کردیم.

دلتنگی برای خواهرش باعث شد فرار کنه. تختش رو  
آنکادر کردیم و شبانه اون رو تا جاده میانه - زنجان همراهی کردم.  
بعد از پنج روز برگشت. فرمانده، او رو توی انبار لاستیک  
زندانی کرد. به کسی هم اجازه سرکشی از او رو نمی‌داد.  
یک روز ظهر ناهارش رو توی ظرفی ریختم و به حساب  
خودم دور از چشم فرمانده براش بردم. ظرف غذا رو از لای در  
چوبی به او دادم.

گفت: « پشت در بشین و برام حرف بزن، تا من غذا رو بخورم. »  
فرمانده که رابطه بسیار نزدیک من و عطا رو می‌دونست،

/ سرباز وطن

من رو تعقیب کرده بود. همین طور که داشتم برای عطا حرف  
می‌زدم دیدم کمرم سوخت.

آن چنان با لگد به کمرم زد که به در چوبی خوردم. در  
شکست و یک وقت متوجه شدم که من و عطا کنار هم نشستیم.

آقای سلیمان شگری

## انتقالی

بعد از این که دوره آموزشی تخصصی ما در میانه تموم شد، به زنجان برگشتیم. مدتی با هم بودیم تا این که لشکر زرهی قزوین تشکیل شد.

عطا رو به قزوین فرستادند و من زنجان موندم. علاقه شدید و متقابل ما دو تا باعث شد تلاش زیادی کنیم، بلکه بتوانیم با هم باشیم.

هر کدام جداگانه اقداماتی کردیم. او درخواست انتقال به زنجان رو داده بود و من هم درخواست انتقال به قزوین رو. مدتی طول کشید، تا این که با انتقال من به قزوین موافقت شد.

حکم انتقالی رو برداشتم و خودم رو رسوندم به قزوین. مستقیم رفتم پیش عطا. هنوز به او نگفته بودم که به قزوین منتقل شده ام.

یکبار به من رو بغل کرد و شادی کنان گفت: « سلیمان این هم حکم انتقالی زنجان. » حکم رو نشونم داد. من هم حکم انتقالی خودم رو دادم دستش. هر دو جا خوردیم. گفت: « سلیمان، مثل این که خدا نمی‌خواه من و تو با هم باشیم. »

## باغم کجا بود

برادرم کرامت و آقای فدایی دامادمون و بعضی بچه‌های  
دیگه رفته بودند زنجان به عطا سر بزنند. استراحت که می‌کنند، عطا  
برشون می‌داره با یکی از دوستهایش به نام آقای اسماعیلی می‌رن  
بیرون که دوری بزنن.

می‌بردشون کنار یک باغی. می‌گه: «عمو من این باغ رو

خریدم. برین زردآلو بخورین.»

اینها از روی خاطر جمعی می‌رن توی باغ و شروع می‌کنند

به میوه خوردن، صاحب باغ می‌یاد.<sup>۱</sup> می‌گه: «فرار کنین صاحب باغ  
آمد!».

از درخت می‌یان پایین که فرار کنند، می‌گه: «فرار نکنین،

چیزی نمی‌گه!».

می‌گن: «تو که می‌گفتی این باغ رو خریدی!».

عطا گفت: «باغم کجا بود، شوخی کردم!».

آقای محمدحسین ریاضی

---

۱- ظاهراً در منطقه زنجان هم مثل بسیاری از مناطق کشور رسم است که اگر کسی وارد باغی بشود، هر قدر میوه بخورد مانعش نمی‌شوند ولی حق بردن ندارد. ضرب‌المثل: «خوردن حلال و بردن حرام.»

من هم آدمم دیگه!

پادگان زنجان که بود گاهی پیش می آمد بعضی سربازها

رو تنبیه

می کرد. وقتی می آمد منزل مثل مرغ سرکنده خودش رو به این طرف  
و اون طرف می زد.

ازش می پرسیدم: « چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟ »

می گفت: « یک سرباز بی انضباطی کرده بود، تنبیهش کردم.

حالا ناراحتم که چرا از کوره در رفتم! ».

نمی گذاشت شب بشه. می رفت در پادگان. اون سرباز رو

می خواست و نوازشش می کرد و رضایتش رو جلب می کرد.

وقتی می آمد بهش می گفتم: « تو که طاقت نداری کسی ازت

ناراحت باشه، مگه مجبوری اول تنبیه کنی ، بعد بری گردو تو ی

دامنش

بریزی! »

می گفت: « آخه آدم که عصبی می شه، شیطان به ش غالب

میشه! اون موقع اصلاً فکر نمی کنه که از نظرش برگرده. همین که

خنک می شه و شیطان رو لعنت می کنه عذاب وجدان می گیره. من

هم آدمم دیگه. »

/ سرباز وطن

همسر شهید

## از وقتی داداش حقوق بگیر شد

یک مشکل کوچک اداری برام پیش آمده بود. نمی‌دونم داداش چطوری مطلع شده بود. به من زنگ زد که: «مشکل چیه؟» گفتم: «چیزی نیست، حل می‌شه!». یک وقت دیدیم آمده در پادگان. آمد پیشم و خیلی اصرار کرد بهش بگم مشکل چیه. من چیزی نگفتم. از فرماندهی وقت ملاقات گرفت و رفت پیشش. تا مشکل من رو حل نکرد برنگشت. چهارده پونزده سال من درس خوندم، برام خیلی زحمت کشید. دستش درد نکنه. همه هزینه‌های تحصیل من رو می‌داد. البته پدرم بود. ولی خوب درآمدی نداشت که بتونه هزینه تحصیل من رو بده. از وقتی داداش حقوق بگیر شد، دیگه هیچ وقت من و خواهرها کمبود مالی نداشتیم.

آقای ضیاء ریاضی<sup>۱</sup>



## حواست رو جمع کن

علاقه‌اش به همسرش م‌نزل زدن بود. مراسم ازدواجشون با ازدواج خواهرش، با هم بود. آخه زن به زن کرده بودند.<sup>۱</sup>

شب عروسی آمده بود به خواهرش که می‌خواست به خونه بخت بره در حضور جمع فامیل با همون شوخ‌طبعی همیشگی گفت: «باید با شوهرت بسازی و خوب زندگی کنی! اگه با هم نسازین و بخواین دعوا راه بچندازین، امید نداشته باش که من با زنم دعوا و بدرفتاری کنم! من زنم رو دوست دارم و به هیچ قیمتی هم حاضر نیستم که به خاطر دیگران باهاش اوقات تلخی کنم. حواست رو جمع کن، سعی کن زندگی شیرینی داشته باشی.»

آقای محمدحسین ریاضی

---

۱- اصطلاح «زن به زن» اینگونه بوده است که برای تحکیم خانواده، دختری را به ازدواج پسری از خانواده دیگر در می‌آوردند و متقابلاً دختری را از خانواده مقابل برای پسرشان می‌گرفتند.

## سرباز وطن

روحیه ظلم‌ستیزی ایشان در بین دوستان و فامیل زباند  
بود. اگه  
می‌فهمید کسی به دیگری ظلم کرده، نا راحت می‌شد و رنگش تغییر  
می‌کرد. زندگی فامیل و دوستان خودش رو با دقت زیر نظر داشت.  
اگه می‌فهمید یکی از بستگان یا دوستان به دیگری ستم  
کرده باهاش برخورد تندی می‌کرد، که طرف حسابی خجالت بکشه  
و عذر خواهی کنه.

می‌گفت: « تموم بدبختیهای مملکت ما، مال اینه که عده ای از  
خدا بی‌خبر و گردن‌کلفت، زور می‌گن و یک عده آدم های ترسوی  
بزدل، زیربار زور می‌رن. من خودم از بچی با گوشت و پوستم این  
ظلمها رو احساس کرده‌ام. اگه سرباز وطن هستم برای اینه که از  
مظلومین دفاع کنم! می‌خواد فامیلم باشه یا غریبه!»

## ارثیه

پدرم<sup>۱</sup> که مرحوم شد ورثه برای تقسیم ارثیه جمع شده بودند. او هم مرخصی بود و حضور داشت. اگر چه توی جمع بود، حتی حاضر نبود بشنود که به کی، چی می‌رسه یا نمی‌رسه! می‌گفت: « دنیا این قدر بی‌ارزشه که نمی‌ارزه آدم وقتش رو صرف این یک قرون دو زارها بکنه! »

آقای محمدحسین ریاضی

---

۱- مرحوم ملا علی‌رضا ریاضی پدر بزرگ شهید عطاء الله بود و همه مادرکش يك باغچه شاید هزار متری در روستای کهن آباد بود.

## گلبوس

توی یکی از روستاهای شهرستان میانه به نام گلبوس  
سپاهی دانش بودم. اون هم ساکن زنجان بود.  
یک روز دیدم عطا با خانواده آمدند به دیدن من. نزدیک  
ظهر بود. من هم مجرد بودم. چیزی برای خوردن نداشتم. یک مرغ  
و یک خروس داشتم که از تخم مرغش استفاده می کردم. نگران بودم  
که چکار کنم.  
دیدم عطا می گه: « این خروسه خیلی چشم من رو گرفته،  
باید امروز کلکش رو بکنم! »  
گفتم: « من که نه بدم سرش رو بیرم نه دلم می یاد! »  
لحظه ای طول نکشید، گرفت سرش رو برید و داد به  
خانمش. غذایی درست کردند و با هم خوردیم.

آقای سید احمد دهقانی

### عید بعدی

در عیدهای بزرگ حتماً به بزرگترها سر می‌زد. بعد هم

توی خونه

می‌موند، تا کوچکترها بهش سر بزنن . د. می‌گفت: «وظیفه

کوچکترهاست که به بزرگترها سر بزنن!»

یک عید دیرتر به دیدنش رفتیم، گفت: «می‌داشتین با عید

بعدی یک دفعه می‌آمدین که توی وقتتون صرفه جویی بشه!»

آقای محمدحسین ریاضی

## جدی نگیرین

قبل از انقلاب رفتیم زنجان پیشش. راننده نفربر یگان زرهی حفاظت از شهرها بود. حرکت‌های مردمی علیه شاه داشت شروع می‌شد. او هم مسؤلیتش حفاظت از شهر بود.

می‌گفت: « حالا مردم ناراحتن، شاه رو نمی‌خوان، باید یک جووری حرفشون رو بزنین. اگه قرار باشه ما اسلحه به روی مردم بکشیم که کاری نداره. توی یک روز هر چی آدم توی خیابون هاست می‌تونیم بزنیم بریزیم زمین. اما این‌که راهش نیست!»

می‌گفت: « به سربازهام گفته ام، اگه یک وقتی من تحت

فشار

فرمانده مافوقم، مجبور شدم به شما توپ و تَشَرَّ کردم، شما قضیه رو جدی نگیرین. فقط وانمود کنین که دارین یک کارهایی می‌کنین. اونها هم یا هوایی می‌زدن، یا به در و دیوار!»

آقای ولی‌الله دهقانی

## آخه من مجردم

گروهبان وظیفه شده بودم. محل خدمتم پادگان زنجان بود. چند روزی از خدمتم نگذشته بود که یک روز توی سرویس بهش برخوردم.

به هم نگاهی کردیم و هم دیگه رو بغل کردیم و ماچ و بوسه. سؤال کرد: « کی مشغول شدی؟ »  
گفتم: « حدود یک هفته است. »  
آدرس داد و آدرس گرفت. اصرار زیادی که « حتماً بیا پیش ما! »

سه روز نگذشته بود که در حیاط رو زدن د. عطا بود. به زور من رو با خودش برد منزل. آخر شب هم آورد در خونه پیاده کرد.

گفت: « هر سه چهار روز یک دفعه باید بیایی پیش ما. »  
گفتم: « آخه من مجردم، شما متأهلین! »  
گفت: « خب باشه! مگه اشکالی داره؟ می یایی با هم می شینیم شام

می خوریم. گپ می زنیم بعد هم می ری. »  
اگه سه روز نمی رفتم، روز چهارم پیداش می شد و من رو به زور می برد.

سرباز وطن/

آقای محمدحسن عامری<sup>۱</sup>

---

۱- آقای عامری سال 53 در پادگان زنجان به عنوان گروهان وظیفه خدمت کرده است.



## رفیق راه

تازه ازدواج کرده بودم. آمد خونه ما سر بزنه. خانمم دختر خاله خانم ایشرونه. بعد از احوالپرسی نشست و شروع کرد مثل همیشه شیرین زبونی کردن.

گفت: « عمو با هم فامیل بودیم، فامیل تر شدیم. می‌دونی که من چقدر به زخم و فامیل‌هاش حس‌آسم. مبادا یک وقتی به دخترخاله زن من از گل نازکتر بگی. حواست باشه که طرفت منم! »

می‌گفت: « زن رفیق راه آدمه، نباید ذره‌ای کوچک بشه. اگه اون کوچک بشه، در حقیقت شوهرش هم کوچک شده! »

آقای محمدحسین ریاضی

من پنج دقیقه دیگه برمی‌گردم!

آمده بود مرخصی. تفنگ شکاری اش رو برداشته بود و آمد دنبالم. رفتیم به سمت رودخونه حبله رود<sup>۱</sup> که از کنار کهن آباد می‌گذره برای پرنده زنی. به آخر ده که رسیدیم دیدیم پیرزنی وسایل حموم زیر بغلشه و داره لنگان لنگان می‌ره به سمت حموم. عطا گفت: « تو پیاده شو، تفنگ رو بر دار و آهسته آهسته برو،

تا من این پیرزن رو ببرم برسونم و برگردم. »

گفتم: « مگه می‌شناسیش؟ »

گفت: « آره! یک پیرزنه که نمی‌تونه راه بره! »

گفتم: « می‌بینم یک پیرزنه! اما چه ربطی به تو داره؟ »

گفت: « ربطش اینه که هم اون آدمه، هم من. تو برو من پنج

دقیقه دیگه بر می‌گردم! »

پیاده شدم. پیرزن رو سوار کرد و رسوند و برگشت.

آقای ولی‌الله دهقانی

---

۱- رودخانه حبله رود، پس از ورود به دشت گرمسار به پنج شاخه تقسیم می‌شود. یکی از این شاخه‌ها پس از گذر از جاده تهران مشهد و جنوب آرادان، از شمال روستای کهن آباد گذشته و به سمت فروان و نهایتاً به کویر می‌رسد.

### شبها توی خواب راه می‌ره!

توی خواب راه می‌رفتم. عطا هم تازه آمده بود اصفهان. سید<sup>۱</sup> خونه‌ای اجاره کرده بود و چندتایی توش زندگی می‌کردیم. بچه‌ها به عطا گفتن: «این بابا شبها توی خواب راه می‌ره، حواست به اسلحه‌ات باشه. نصفه شبی بلند نشه همه مونو به رگبار ببنده!»

صبح دیدم عطا می‌گه: «نصفه شب داشتی راه می‌رفتی و انگار دنبال چیزی می‌گشتی!»

من که خودم قبول نداشتم این حرفها درست باشه، انکار کردم. چند روزی گذشت. یک روز صبح دیدم رفقا دارن می‌گن: «بلند شده بودی و ژیان رو روشن کرده بودی داشتی از در می‌زدی بیرون که عطا از پشت فرمون تو رو گرفت و آورد توی رختخوابت خوابوند.»

آقای حبیب‌الله دهقانی<sup>۲</sup>

---

۱- سید مرتضی دهقانی که اهل روستای کهن آباد بود، در راه آهن اصفهان شاغل بود. بچه‌های محل توی منزل سید مرتضی جمع می‌شدند.

۲- آقای دهقانی فرزند مرحوم غلامعلی، از اهالی روستای کهن آباد است که قبل از انقلاب در اصفهان بود.

## خدا ننه‌ات رو بیامرزه!

مطب دکتری کار می‌کردم. یک شب که هوا خیلی گرم بود  
تصمیم گرفتم همون جا پشت بام مطب بخوابم. عطا پیداش شد. قرار  
شد او هم پیش من بمونه.

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم مچ دستم می‌سوزه.  
جای چهارتا ناخن که توی مچم فرو رفته بود من رو به تعجب وا  
داشت.

به عطا گفتم: « نمی‌دونم چرا مچم درد می‌کنه؟ نمی‌دونم  
این جای ناخنه یا چیزی زده؟ »

گفت: « خدا ننه‌ات رو بیامرزه! نصفه شب داشتی روی لبه  
پشت بوم مانور می‌دادی! یک وقت دیدم الانه که بیفتی، از ترس  
محکم گرفتم و آوردم خوابوندمت. جای ناخن‌های منه! »

آقای حبیب‌الله دهقانی

## نمی‌خواست

توانایی کمک مالی رو داشت اما اگه چیزی به کسی می داد  
به صورت قرض می داد. می‌گفت: « هر وقت خدا بهت داد برگردون !  
»

نمی‌خواست طرف احساس حقارت کنه.

آقای ولی الله دهقانی

باید از این جا خودت رو پایین بیاری!

یک بار با آقا عطا و خانواده هامون زیارت امام رضا رفتیم. فلکه آب خونه گرفته بودیم. هر دفعه می خواستیم بریم زیارت از فلکه آب که حرم آقا دیده می شد، می گفت: « از همین جا سلام بده! آقا قبول می کنه. لازم نیست حتماً بری اطراف ضریح و برای مردم مزاحمت ایجاد کنی! »

از همون جا سلام می دادیم. وقتی هم می خواستیم بریم برای نماز، از همون جلوی در بیرونی که خدّ ام ایستاده بودند ، عصای نقره ای توی دستشون رو می بوسید. چشم هاش که به جاروکش های حرم می افتاد بهشون خدا قوت می گفت. من بهش اعتراض می کردم که « برای چی این عصاهای آهنی رو

می بوسی! خوب برو ضریح آقا رو ببوس! »

می گفت: « باید از این جا خودت رو پائین بیاری تا به اون جا که میرسی، آمادگی روحی پیدا کنی! »  
از همون جلو، در و دیوار رو می بوسید تا می رسیدیم داخل حرم.

آقای علی جهان بخش<sup>۱</sup>

---

۱- آقای علی جهان بخش پلیس راهنمایی و رانندگی بود که در میدان انقلاب اصفهان با شهید آشنا شد.

### شاه رفتنیه!

با این که توی یونیفورم نظامی بود اما خیلی انقلابی بود.  
شوهر خواهرش، آقای مسائلی از انقلابیون دو آتشه اصفهان بود.  
گاهی با هم می رفتیم منزل ایشان.  
اون جا آقا عطا راحت تر می تونست صحبت کنه. می گفت: «  
نگران نباشین، شاه رفتنیه!»

آقای علی جهان بخش

## خیالتون راحت

قبل از انقلاب توی راه آهن اصفهان کار می‌کردم. خونه ای اجاره کرده بودم. بعضی از دوستان و رفقا چون می‌دونستند که من خونه دربستی دارم و مجرد هم هستم، زیاد پیش من می‌آمدند. از سیدجواد شنیدم عطا آمده اصفهان. به سراغش که رفتیم، سر صحبت رو باز کردیم.

گفتم: « نکنه یک وقتی خدای ناکرده به حرف بالا دستی ها به سمت مردم تیراندازی کنی! »  
گفت: « اونها اصلاً من رو نمی‌آوردن. با اصرار خودم آمدم. »

گفتم: « یعنی چه که تو خودت خواستی! خواستی بیایی این جا با مردم درگیر بشی؟ »  
خنده‌ای کرد و گفت: « چون توی زنجان چند بار شعار نویسی شده بود و به من مأموریت داده بودند کاری بکنم، نکردم ؛ احساس

کردند که من با اونها همکاری نمی‌کنم. خودم اصرار کردم . اقلاً شماها خیالتون راحت که از نفربر من گلوله‌ای به طرف مردم شلیک نمی‌شه. تازه، من به سربازهام سفارش کرده‌ام که هرگز به سوی مردم شلیک نکنند. اگه مجبور شدند با زاویه‌ای تیر اندازی کنند که به کسی نخوره! »



/ سرباز وطن

آقای سید مرتضی دهقانی

## میدان انقلاب اصفهان

چون مأمور حکومت نظامی بود خیلی وقتها برای این که

خودش و

خانواده اش امنیت داشته باشن پیش من می آمدند و می موندند.

با عطا صحبت‌هایی راجع به حرکت‌های مردمی در حمایت از امام خمینی رضوان الله علیه داشتیم. او هم طرفدار امام بود. کم کم از من خواست هر وقتی توی میدان انقلاب اصفهان<sup>۱</sup> بهشون سر بزنم. چون راه آهنی‌ها هم در اعتصاب بودند، من فرصت داشتم که به

اونها سر بزنم. من رو می برد داخل تانکی که مسرؤولیتش رو داشت. به سربازها می گفت: « به حرفهای بابابزرگ گوش کنین ! » ما هم شروع می کردیم همون داخل تانک سربازها رو دعوت کردن به حمایت از مردم.

چند بار جلوی من، عطا به سربازها می گفت: « مبادا به سمت مردم تیراندازی کنین ! تیرها تون رو نگه دارین توی سینه دشمن‌های مردم خالی کنین ! »

همین حرف‌هاش باعث شد، بعضی از سربازهای ایشان از خدمت فرار کردند و رفتند.

آقای سید مرتضی دهقانی

---

۱- میدان بیست و چهار اسفند اصفهان که با پیروزی انقلاب اسلامی میدان انقلاب نام گرفت.

## آقای قرائتی

یکی دو بار توی ماه مبارک منزل ما آمدند. آقای قرائتی از تلویزیون صحبت می کردند. تا می دید حاج آقای قرائتی صحبت می کنند دیگه لباسها رو هم در نمی آورد. چهارزانو می نشست پای صحبت هاش.

می گفت: « حاج آقا بیا بشین ببین آقای قرائتی چی میگن! ». تا آخر صحبت می نشستیم. نمی گذاشت بچه ها هم بازی و سر و صدا کنند. می گفت: « هیچکی هیچ کاری نکنه! »

آقای علی جهان بخش

## کله پاچه

یک روز توی میدون بهش برخوردم. سرم رو کردم توی ماشین که احوالپرسی کنم. دیدم: « یک دست کله پاچه و یک جیگر توی ماشینه! »

بهش گفتم: « این چه گذاشتی توی ماشین؟ »  
گفت: « یک دست کله پاچه و جیگره. ورش دار ببر بده  
آبجی<sup>۱</sup> آماده‌اش کنه. همینقدر که آماده شد یک ندا به من بده، خودم  
رو می‌رسونم! »

آقای علی جهان‌بخش

---

۱- شهید ریاضی با همه کسانی که رفت و آمد خانوادگی داشته، همسران آنها را آبجی خطاب می‌کرده است.

## ماست مالی

انقلاب داشت به پیروزی نزدیک می‌شد. خونه ما هم مأمّن بعضی از انقلابیون بود. عطا هم خیلی شوخ و جذاب بود. یک روز که قرار بود راهپیمایی عظیمی بشه، چند تا از دوستان من با خانواده به منزل ما آمده بودند که از اون جا توی راهپیمایی شرکت کنن.

عطا به جای این‌که پشت تانکش بنشینه و مردم رو حداقل بترسونه، تانک رو رها کرده بود و آمده بود منزل ما. در زده بود و وارد شده بود. خانمها سؤال کرده بودند: « آقا عطا! شوهرهای ما رو ندیدی؟ »

او هم در جواب گفته بود: « امروز مثل این‌که کشتار زیادی شده، شوهرهای شما هم یا کشته شدند، یا زخمی، یا این‌که سالم برمی‌گردن! »

ما که برگشتیم و در زدیم، عطا آمد در رو باز کرد و گفت: « اِه، شما که آمدین! من به خانم‌هاتون گفته‌ام که شما شهید شدین، حالا چطوری ماست مالی کنیم! »

## شاهی نباشه

گاهی اوقات من و آقا عطا توی بعضی مغازه‌ها و پاساژهای اطراف میدون انقلاب می‌رفتیم. گرما گرم انقلاب بود. مردم با هم حرفهایی در مورد ظلم‌های شاه می‌زدن یا صحبت‌هایی از امام می‌کردند.

تا ما می‌رسیدیم حرف‌هاشون رو قطع می‌کردن. حق هم داشتن. آقا عطا به اصطلاح مأمور حکومت نظامی بود! مردم می‌دونستن ایشون راننده اون نفربر زرهیه که توی میدون مستقره. آقا عطا تا می‌دید حرف‌هاشون رو قطع می‌کنند، می‌گفت: «ما رو از خودتون بدونین، نترسین!»

کسبه که با من بیشتر آشنا بودند، بعضی وقتها من رو

صدا

می‌زدن، یواشکی می‌پرسیدن: «این آقا کار دست ما نده ! شما می‌شناسیش؟ شاهی نباشه؟ این می‌یاد خودش علیه شاه می‌گه. مثل این‌که می‌خواد سر صحبت رو باز کنه!»

آقای علی جهان‌بخش

## شب‌کور هستم!

زمان حکومت نظامی توی اصفهان بودیم. یک شب به او که راننده تانک بود مأموریت دادن بره یکی از شهرهای اطراف. او که نمی‌خواست با مردم مواجه بشه، مسیر جاده رو رها کرده بود و از بی‌راهه رفته بود. تانک رو موقع عبور از یک رودخونه گیر انداخته بود و تا صبح همون جا مونده بودن. وقتی مورد مؤاخذه قرار گرفته بود، گفته بود: « من که به شما گفته بودم شب‌کور هستم! »

چند روزی بردن و آوردنش و آخرش دیدند که او قبلاً گفته که شب‌کوره و کاریش نمی‌شه کرد. ولش کردند.

## دیگه رفتنیه!

قبل از انقلاب پلیس راهنمایی میدان انقلاب اصفهان بودم.

آقا عطا

راننده نفربر زرهی ای بود که برای حفظ امنیت اون منطقه فرستاده بودندش. خودش بود و دو سه تا نیروی دیگه. برخوردهای خوب ایشان با مردم باعث شد که با هم صمیمی بشیم.

این صمیمیت کم کم سبب رفت و آمد خانوادگی شد، که

هنوز هم ادامه داره. کسبه اطراف میدون انقلاب خیلی دو آتشفه

بودند. آقا عطا هم باهاشون خیلی خوب برخورد می کرد. به من

می گفت: « شاه دیگه رفتنیه! »

آقای علی جهان بخش



نفس‌های آخرش رو می‌کشه!

عطا همکاری داشت که به نظر می‌آمد به شاه خیلی وفاداره. برای این‌که عصبانیش کنه می‌گفت: « مردم خوب تشخیص داده‌اند که می‌گن مرگ بر شاه! »

اون آقا خیلی ناراحت می‌شد. اسلحه‌اش رو بر می‌داشت و خشاب‌گذاری می‌کرد. می‌گفت: « رفاقتمون سر جاش ، اگه یک دفعه دیگه علیه اعلیحضرت حرف بزنی می‌کشمت! »

عطا سکوت می‌کرد. چند دقیقه ای می‌گذشت، دوباره می‌گفت: « چقدر خنگی! شاهی که تو داری از مجسمه‌اش محافظت می‌کنی، حتی قادر نیست در برابر کلاغ هایی که دارن روی مجسمه‌اش خرابکاری می‌کنند، از خودش دفاع کنه! چه رسد به این که بخواد در برابر سیل جمعیت انسانها کاری کنه. دیگه این شاه شما داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه!»

### حالا جا قحطه!

خونه دو طبقه ای خریده بودیم. آقا عطا با بچه هاش برای  
مبارکی دادن آمدند منزل ما. خیلی خوشحال بود.  
کف زد برامون و به خانمم گفت: « آفرین به خواهرم، که  
وادارش کردی خونه به این خوبی براتون بخره! »  
خانمم گفت: « کجاش رو دیدی! اسمش رو هم نوشته برای  
مکه! »

گفت: « من باید بلند شم پشت گوش این حاجی رو ببوسم !

«

گفتم: « حالا جا قحطه باید پشت گوش رو ببوسی؟ »  
بالاخره بلند شد تا پشت گوشم رو نبوسید ننشست!

آقای علی جهان بخش

## مجسمه‌ها

شبی که مردم می‌خواستند مجسمه‌های شاه رو پائین بکشند. او سیم بکسل تانک رو به مردم داده بود و خودش آمده بود خونه. یکی از دوست‌هایش، که او هم نظامی بود آمده بود منزل ما. با هم مشورت کردند. می‌گفتن: «امشب می‌خوان مجسمه‌ها رو بکشند پائین. اگه ما بمونیم باید با مردم درگیر بشیم. بهترین راهمون اینه که بزنی بیرون!»

به سربازش سفارش کرده بود: «من که نیستم اگه هر کسی آمد و گفت نفربر رو حرکت بده، هر درجه ای داشت، تو بگو من بلد نیستم

و

نمی‌تونم. هر دستوری داد تو بگو من از فرمانده خودم دستور می‌گیرم، او هم که نیست!»

همه با هم رفتیم پایگاه. وقتی آخر شب برگشتیم دیدیم مردم مجسمه‌ها رو پائین آوردن.

می‌گفت: «خدا رو شکر که امشب در رفتیم!»

## خیلی خوب، شنیدم

مردم حوالی میدون انقلاب اصفهان گاهی تظاهرات و راهپیمایی می‌کردند. فرمانده نظامی اصفهان گاهی می‌آمد توی میدون انقلاب با بلند گو دستوراتی میداد.  
آقا عطا باتونش رو بالای سرش می‌چرخوند و می‌گفت: «  
خیلی خوب شنیدم!»

او که رد می‌شد، باز عطا با مردم رفیق بود و کارهای

خودش رو

می‌کرد. اگه از مردم اطراف میدون انقلاب اصفهان راجع به آقا عطا بپرسین، همه ذکر خیرش رو دارن و خوبیش رو می‌گن.

آقای علی جهان‌بخش

## تا هستیم

چون کم توی محل بود، وقتی می آمد خیلی دلش

می خواست که یا

فامیل ها خونه ما باشن، یا ما بریم خونه اونها.

اولین جایی که می رفتیم منزل دائی غلام علی بود. عطا

می گفت: « بی اطلاع بریم، خانمش بنده خدا به زحمت نیفته ! همون

نون و ماستشون خیلی بهم می چسبه! ما آدمها تا هستیم باید با هم

بنشینیم و از زندگی لذت ببریم. وقتی رفتیم دیگه کاری نمی تونیم

بکنیم. تا هستیم باید هوای هم رو داشته باشیم. به درد هم دیگه

بخوریم! »

## نمی‌خندید

یک روز که طرفدارهای شاه ریختن توی خیابونها و

شیشه‌های

مغازه‌ها رو می‌شکستن و جاوید شاه می‌گفتن، عطا رو دیدم. خیلی

ناراحت بود. باتونش رو بالا گرفته بود و گاهی دور سرش

می‌چرخوند. اون روز نمی‌خندید!

روزهای دیگه که مردم شعار درود بر خمینی و مرگ بر

شاه

می‌دادند، لبخند می‌زد و خوشحال بود.

وقتی طرفدارهای شاه رفتند، کشیدمش کنار و گفتم: «

امروز چته؟ مثل روزهای دیگه نیستی؟ مگه مشکلی پیش آمده؟»

گفت: «آخه اینها مثل گل آفتابگردون می‌مونن. هر روزی

یک جورین! من نمی‌دونم! اینها دیروز یک چیز دیگه می‌گفتن،

امروز یک چیز دیگه می‌گن!»

## بیندازن پائین

تعدادی نفربر، مأمور حفاظت از جاهای مختلف شهر اصفهان بودند. یک فرمانده داشتن که عطا با اون خیلی رفیق بود. یک وقتی من رو بر می داشت و می رفتیم اون آقا رو هم

بر

می داشتیم و با ماشین شخصی عطا توی شهر دور می زدیم. کم کم حرفهایی مطرح شد و اون آقا هم الحمد لله تحت تأثیر قرار گرفت. اسمش یادم نیست ولی یادم ه بعد از چند بار بیرون رفتن یک روز به عطا گفت: « به همکارهات هم بگو که اگر هوانیروزی ها خواستن از بالا به مردم تیراندازی کنن، هلی کوپترهاشون رو بززن و بیندازن پایین! »

آقای سید مرتضی دهقانی

## تا تهاش می خورم

به آقا عطا خیر داده بودم که دارم می یام تهران. رسیدم تهران. خسته بودم. خونه اخویش سر راست تر بود رفتم اون جا. ناهار خوردم و کمی استراحت کردم. عصر رفتم منزل عطا. تا از راه رسیدم گفت: « تا حالا کجا بودی ما رو سر گردون کردی!»

گفتم: « خیلی خسته بودم، سر راه رفتم منزل آقا ضیا، ناهار خوردم و استراحت کردم! حالا هم آمدم خدمت شما ! » دیدم جوش آورد. گفت: « من این همه کباب رو این جا برای تو درست کردم. تو رفتی خونه اخوی؟ » این قدر ناراحت شده بود، که، حتی منقل رو هم از توی حیاط جمع نکرده بود.

گفتم: « حالا چیزی نشده، نوکرت هم هستم، تا تهاش می خورم. این که دیگه ناراحتی ندارد!»



## خارها و علفها

مدتی بعد از شهادت شهید اسماعیلی، آمده بود اصفهان به ما سر بزنه. از من سؤال کرد: « شهید اسماعیلی رو می‌شناختی ؟ از بچه‌های اطراف شهرضای اصفهان بود. بچه شاه سیدعلی اکبر. کومله‌ها کف پاهاشو نعل زده بودند! »

گریه می‌کرد و می‌گفت: « خدا برای کسی نیاره، او را با پا بسته بودند به عقب ماشین و توی بیابونها می‌کشیدند! گوشتهای پشتش همه کنده شده بود! خارها و علفهایی که شهید اسماعیلی چنگ زده بود، توی دستهایش بود ! تیر خلاص توی مغزش زده بودند! »

می‌گفت: « آقای جهان‌بخش ببین با ما چکار کردند و چکار می‌کنند! »

آقای علی جهان‌بخش

## نفس می کشم

اون اوایل که ما با آقا عطا فامیل شده بودیم ، خودمون  
وسيله نداشتيم. با وسيله آقا عطا اين طرف اون طرف می رفتيم.  
يکي دو بار که باهاش آمدیم دیدیم خیلی سخته. از تهران تا  
روستای کند رو مثلاً دو ساعته می آمدیم. از کند تا کهن آباد هم کلی  
طول می کشید.

هر کی از روبه رو می آمد براش چراغ می داد و می ایستاد.  
احوالپرسی می کرد. ده دقیقه. یک ربع. حوصله ما سر می رفت.  
بهش می گفتیم: « آقا عطا! چقدر حوصله داری؟ فکر ما رو  
نمی کنی توی ماشین خسته شدیم! »

می گفت: « این مردم به گردن من حق دارن! من برای این  
مردم زندگی می کنم و نفس می کشم! یک احوالپرسی ازشون نکنم؟ »

آقای حسن مسائلی

من رو به جای او اعدام کنین!

اصفهان بودیم. ایرج شش سالش بود. رفته بود بالای تانک و شروع کرده بود به شعار مرگ بر شاه دادن. باباش رو بردند و شروع کردند به بازجویی که « چرا بچه تو که یک ارتشی هستی باید از این کارها بکنه؟ »

گفته بود: « من چکار کنم؟ بچه است، عقلش نمی‌رسه !  
می‌بینه مردم دارن شعار می‌دن، او هم تکرار می‌کنه ! می‌شه بچه شش ساله رو اعدام کرد؟ این بچه که عقلش به این چیزها نمی‌رسه !  
می‌خواین بیاین من رو به جای او اعدام کنین! »  
بیست و چهار ساعت بازداشتش کردند!

## فرار می‌کرد

زمان حکومت نظامی، با مردم اصفهان خیلی همکاری می‌کرد. شبهایی که کشیک می‌داشتنش، همون غروب در می‌رفت! ماشینمون رو همون سر کوچه می‌داشتیم. از انقلابیون اصفهان آمده بودند از مردم محل تحقیق کرده بودند که « این ارتشی چطور آدمیه؟ اگه شاه‌دوسته، ماشینش رو آتش بزنینم! » مردم گفته بودند: « نه بابا! این بنده خدا هر روز غروب

فرار

می‌کنه می‌یاد توی خونه‌اش. تا صبح هم بیرون نمی‌ره! »

## ۶۳۰۰۰ تیر کالیبر ۵۰

چند مرتبه ترمذ کرده بود. او رو با نفربرش تبعید کرده بودند به کلانتری ۴ محافظ کلانتری باشه. دور تا دورش هم نیروهای کلانتری باشن که نتونه کاری کنه.

خوشبختانه این کلانتری نزدیک خونه ما بود. نیروهای هوانیروز آمدند سه راه نوربارون اصفهان شروع به راهپیمایی کردند به طرف چهار راه نقاشی اصفهان، شریف واقفی فعلی. آنها از حدود شش و نیم صبح شروع کردند به آمدن به طرف این مسیر. نیروهای ویژه نظامی هم آمدند اینها رو محاصره کردند.

من هوانیروزی‌ها رو به داخل کوچه هدایت کردم. از طرفی به خادم مسجد گفتم یک جوری به اهالی خبر بده که اینها رو توی خونه‌هاشون راه بدهند.

برگشتم ببینم به سر بقیه چی آمده. دیدم تعدادی از اونها رو دستگیر کرده‌اند و برده‌اند. ده دوازده نفری جمع شدیم جلوی نیروهای نظامی روی زمین نشستیم که نتونن بقیه رو تعقیب کنند. هر چی اینها داد زدن که بلند شین برین، ما بلند نشدیم.

جمعیت کم‌کم زیاد شد. خیابون بسته شد. این نشستن حدود سه ساعت ادامه پیدا کرد. خیابون از طرف نقاشی هم بسته شد. خیابون بزرگمهر اصفهان مسدود شد. شریف واقفی هم بسته

سرباز وطن/

شد. نیروهایی که اول ما رو محاصره کرده بودند، حالا خودشون از چند طرف در محاصره مردم قرار گرفته بودند.

حدود ساعت یازده نیروهای نظامی بالاجبار با مردم مخلوط شدند. در این موقع فرماندار نظامی مطلع شده بود. با تعداد زیادی از نیروهای نظامی از جنوب اصفهان شروع کرده بودند که بیایند، به این سمت. هنوز وارد خیابون بزرگمهر نشده بودند. توی اون شلوغی من رفتم خودم رو به آقا عطا رسوندم. بهش گفتم: «تیمسار غفاری داره با نیروهای زیادی به این طرف می‌یاد!»

خودشون هم از طریق بی سیم متوجه اوضاع شده بودند. تیمسار غفاری دستور داده بود که «اگه مردم نیروهایی را که به محاصره در آورده‌اند آزاد نکردند، ببندید به رگبار!» نفربر رو حرکت داد و آمد رسید به سه راه نوربارون. دقیقاً به نقطه مقابل نیروهای نظامی که داشتن به این طرف می‌آمدند. ما داشتیم کنار نفربر به حالت اسکورت می‌آمدیم. سربازش در تانک رو باز کرده بود. عطا از داخل نفربر فریاد می‌زد که: «به مردم بگو برن کنار من می‌خوام این ۶۳۰۰۰ تیر رو توی سینه دشمن‌های این مردم خالی کنم. مردم این جا جمع شدند! مگه بچه بازیه! مگه کشکیه!»

ما تا این حرفهای عطا رو شنیدیم به مردم گفتیم: «راه رو باز کنین تا جلوی نیروهای نظامی رو سد کنه!»

آمد تا جلوی نیروهای مهاجم قرار گرفت. مردم هم که این وضعیت رو دیدند، هلله می‌کردند و منتظر بودند ببینند چه اتفاقی می‌افته!

در این موقع چند بار از نفربر آمد بیرون و با صدای بلند فریاد زد: «هر شخص یا خودرویی به این سمت بیاد من این ۶۳۰۰۰ گلوله کالیبر ۵۰ رو به طرفش شلیک می‌کنم!»

کار عطا باعث شد نیروهای نظامی برگشتند و رفتند به طرف پل خواجه. مرحوم آیت الله خادمی هم با مردم زیادی از طرف دیگه به پشتیبانی این مردم حرکت کرده بودند.

همین قضیه باعث شد نیروهایی که بچه‌های هوانیروز رو دستگیر کرده بودند، خودشون رو در محاصره مردم ببینند و اونها رو آزاد کنند و جون خودشون رو نجات بدهند.

حدود ساعت ۱۲ بود. یکی از سربازهای عطا گفت: «گرسنه‌ایم!»

من به مردم گفتم: «این برادرهای عزیز ارتشی که با ما هستند صبح زود آمده‌اند، صبحانه نخورده‌اند!»

همین باعث شد تقریباً تا ساعت دو، حتی از خونه‌ای که ما هیچ وقت انتظار نداشتیم، نون و کباب و چیزهای دیگه برای عطاشون می‌آوردند.

این قضیه تموم شد. مردم متفرق شدند. غفاری حکم دادگاه صحرایی برای عطا داده بود. حوالی هجده دی پنجاه و هفت بود که عطا فراری شد. هجده روز توی منزل ما مخفی بود.

به پیروزی انقلاب نزدیک شدیم و او رو بر گردوندن سر کار.

اگه من بودم

یک روز غروب که می‌خواستم از میدون انقلاب برم خونه،  
هر کاری کردم ماشینم روشن نشد. سربازهای آقا عطا آمدند کمک  
کردند هُلش دادند. روشن نشد که نشد.

آقا عطا گفت: « هلش بدین بگذارینش یک کنار! شما که فردا

صبح

می یاین. با ماشین من برین و صبح بر گردین! این رو ولش کنین!  
حتماً یک خیری توش هست که روشن نمی‌شه!»

ماشین او رو برداشتم و رفتم. با خودم گفتم: «عجب آدم

بزرگواریه! اگه من بودم که از این کارها نمی‌کردم!»

آقای علی جهان‌بخش



### طاقچه بالا گذاشتم!

قبل از عید سال پنجاه و هفت بود. ما که محل کسب و زندگیمون تقریباً توی کانون فعالیتهای انقلابی شهر اصفهان بود، مدتی مغازه مون بسته بود. از طرفی خود من هم توی کمیته دستم بند بود.

عطا پنج روز مونده به عید آمد منزل ما و گفت: « تو که نمی‌رسی فعلاً بیایی گرمسار. من می‌خوام خواهرم رو ببرم. شما توی تعطیلات بیا! »

گفتم: « من چهل جور کار دارم. صبح تا شب و شب تا صبح دارم می‌دوم. حالا خونه هم که می‌یام کسی نباشه برام یک لقمه غذا درست کنه؟ نمی‌خوام بره! »

گفت: « من می‌برمش! بالاخره حالا تو کار داری ، اون هم باید به پای تو بسوزه؟ نباید بره پدر و مادرش رو، فامیلهاش رو سر بزنه؟ »

گفتم: « اگه زن منه، من نمی‌گذارم بیاد! »  
بگو مگوی زیادی کردیم. عطا با ناراحتی رفت. دو سه روزی از موضوع گذشت. یک وقت دیدم از کلانتری آمده اند دنبال م.

به خودم گفتم: « ای دل غافل! عطا برام کار درست کرد! »  
نمی‌دونستم برای چی من رو خواستن. از طرفی همون  
وقت عطا می‌ره خونه ما و می‌بینه من نیستم. می‌پرسه:

- کجاست؟

- بردنش کلانتری!

- برای چی؟

- نمی‌دونیم!

همین که ما رسیدیم دم کلانتری، دیدم عطا اون‌جا ایستاده.  
خیالم راحت شد که این توطئه از طرف اوئه!

آمد طرف من. بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدن. توی دلم  
گفتم: «یعنی چی؟ از اون طرف من رو کشونده به کلانتری و از  
این طرف هی من رو می‌بوسه!»

همچین بفهمی نفهمی یک خورده طاقچه بالا گذاشتم ! ازم  
پرسید: « برای چی آوردنت؟ »

گفتم: « از تو باید پرسید! »

گفت: « یعنی چی؟ بابا من رفتم خونه تون بهم گفتن تو رو  
آوردن این‌جا، من هم آمدم ببینم چی شده!»

دیدم انگار خیلی اشتباه کردم. گفتم: «خودم هم نمی‌دونم  
موضوع چیه!»

با هم رفتیم داخل کلانتری، پی کار رو که گرفتیم، معلوم  
شد یکی از همسایه‌ها اشتباهی از من شکایت کرده بعد هم قضیه  
براش روشن شد.

## اسیر کومله

قبل از شروع جنگ عراق که گروهکهای کومله و دمکرات<sup>۱</sup> در کردستان درگیری هایی راه انداخته بودند . عطا هم از طریق پادگان قزوین با تعدادی دیگر از نیروهای ارتش به کردستان اعزام شده بود. در یکی از مأموریتها گرفتار کوموله‌ها شده یک شبانه روز هم اسیر می‌شود.

با ورزشی و شجاعتی که داشت، در یک موقعیت مناسب از دست اونها فرار کرد.

آقای ضیاء ریاضی

---

۱- گروهکهای کومله و دمکرات، دو تا از گروهکهای مسلحی بودند که ابزار دست استکبار جهانی شده بودند، تا نظام جمهوری اسلامی را از پای در آورند. سران این گروهکها در اروپا زندگی می‌کردند و با استفاده از محرومیت منطقه کردستان، که باقیمانده از نظام شاهنشاهی بود و عامل جهل، آنها را به مقابله با جمهوری اسلامی وا می‌داشتند. حتی جهادگرانی را که برای عمران و آبادانی این منطقه محروم تلاش می‌کردند، سر می‌پریدند، تا منطقه محروم بماند و آنها بهره‌برداري سیاسی کنند.

من باید برم

قبل از شروع جنگ ایران و عراق ، عطا حدود هشت ماه کردستان بود. ما زنجان بودیم. جنگ که شروع شد آمد زنجان. بهش گفته بودند شما می‌تونید شش ماه بمونید و بعد برین منطقه جنگی.

قبول نکرد. گفت: « من این لباس رو پوشیده ام که از مملکتم دفاع کنم!»  
ازش خواستم: « حالا که می تونی مدتی پیش ما باشی،  
بمون!»

گفت: « نمی‌شه! من باید برم! من این لباس رو پوشیده‌ام که از مملکت دفاع کنم، نپوشیده‌ام که بگیرم توی خونه‌ام بشینم!»  
دخترمون هجده روزه بود که رفت کردستان. وقتی برگشت هشت ماهه شده بود. پانزده روز مرخصی داشت. آمدیم گرمسار و برگشتیم که جنگ شروع شده بود. تموم هشت سال جنگ رو توی منطقه بود.<sup>۱</sup>

---

۱- شهید بزرگوار در وصیت‌نامه‌اش هم نوشته است که 96 ماه در جبهه حضور داشته است.

/ سرباز وطن

آقای همسر شهید

بچه‌های من تشنه‌اند!

جنگ پیش آمد و ما به منطقه جنوب اعزام شدیم. چون ایشان واحد پیاده بود، جلوتر از ما بود. دائم توی خط مقدم بود. خیلی وقتها به من سر می‌زد. سفارشات لازم رو به من می‌کرد. همیشه مثل برادر مواظب من بود.

خیلی وقتها می‌شنیدیم عطا شهید شده. دلش این بود که به داخل نیروهای دشمن نفوذ می‌کرد و مدتی همه از او بی اطلاع می‌موندن.

یک بار توی تنگه چزابه همه نیروها عقب کشیده بودند. عطا با نیروهایش که از گروه خمپاره بودند عقب‌نشینی نکرده بود. شایع شد که اینها یا شهید شده‌اند و یا اسیر. بعد از چهل و هشت ساعت مشخص شد که عطا با رشادتی که داشته تونسته بدون آب و غذا و با کمک نیروهایش، عراقی‌ها رو عقب برونه! معاون فرمانده نیرو در محل حاضر شد و به ایشان یک درجه تشویقی داد. عطا اعتراض می‌کند و می‌گوید: «من که از شما درجه نخواستم! به جای این کارها به ما گلوله خمپاره و آب برسونید! بچه‌های من تشنه‌اند!»

### این چیه؟

از طرف لشگر به منطقه مأموریت رفته بودم. عطا به دیدنم آمد. وقتی بلند شد بره، متوجه شد که سرباز همراهش یک اگزوز توپوتا رو عقب و انت گذاشته. پرسید: « این چیه؟ از کجا آوردیش؟ » سرباز جواب داد: « اگزوز توپوتاست. این جا افتاده بود.» عطا گفت: « مگه هر چی هر جا افتاده بود باید برش داری، بگذارش پائین تا بیشتر از این آبروی ما رو نبردی! »

آقای ترابی

## اوقات تلخی

از دعوا کردن مامان خیلی می ترسیدم. یک دفعه نمره ۱۷ گرفته بودم. مامان عصبانی شده بود. بابام آمده بود مرخصی. وقتی دعوا کردن مامان رو دید بهش گفتم: « حاج خانم تو رو خدا یک سنگ یا پاره آجر بودار بزن سر من رو بشکن، اما با دخترم اوقات تلخی نکن! »

تا می آمد مرخصی، معلم هامون از شادی من متوجه می شدند که بابا آمده. هر وقت هم غمگین بودم، می پرسیدند: « بابات رفته منطقه؟ »

وقتی می آمد من رو بر می داشت و با خودش می برد خونه فامیلها و دوست و آشناها. احساس می کردم حالا دیگه پشتوانه قوی و خوبی دارم. دیگه مامان دعوا نمی کنه!

یک بار یادمه من رو بر داشت رفتیم منزل یک پیرزن. ازش پرسید چی لازم داری. رفتیم براش خرید کردیم و بهش دادیم!



از صد تا پایتخت هم برای من عزیزتره!

کهن آباد رو برای زندگی انتخاب کرده بود و به شدت بهش  
تعصب داشت. با شروع جنگ خانواده رو این جا مستقر کرد و  
خودش عازم منطقه شد. ما که از حساسیت او به کهن آباد مطلع  
بودیم سر به سرش می گذاشتیم. می گفتیم: « کهن آباد هم شد جا ی  
زندگی؟ »

در حالی که عصبانی می شد، می گفت: « این جا از صد تا

پایتخت هم برای من عزیزتره! »

آقای محمدحسین ریاضی

من از خانمم زمی ترسم

با یکی از دوست هاش، خیلی صمیمی بود . رفت و آمد  
داشتیم. یک وقتی منزلشون رفته بودیم. اون بنده خدا تریاک  
می کشید.

به عطا گفت: « بیا یک کم بکش، از حاج خانمت این قدر

نترس!»

عطا در جوابش گفت: « من از خانمم نمی ترسم. از خدا

می ترسم و از اون صاحب مرده‌ای که توی دستته!»

### رسوئدم به مقر

همون اوایل جنگ بود که رفتیم خوزستان. آدرس تیپ رو گرفتیم و رفتیم سوسنگرد. ابتدای سوسنگرد رفقا موندن. من رفتم که عطا رو پیدا کنم. توی یک روستا که جز دو سه تا ساختمون که اونها هم به شدت داغون بودند چیزی نمونده بود، پیداش کردم. گفت: « باید شب پیشم بمونی! »

گفتم: « چند تا از دوستان اول سوسنگرد منتظر من هستند! »

گفت: « برو اونها رو هم بیار! »

برگشتم. به دوستان گفتم که « من می‌خوام امشب پیش عطا بمونم. اگه شما می‌یاین که بریم، اگه نمی‌یاین من فردا می‌یام پیشتون! »

برگشتم پیش عطا. شب من رو با خودش برد گشت. تپه ای رو به من نشون داد. گفت: « به این میگن تپه نَبَعِ ه، حدود چهل روزه که تعدادی از نیروهای ما روی این تپه شهید شدند و موندن. هر کاری می‌کنیم نمی‌تونیم بریم جنازه‌هاشون رو بیاریم عقب! »

همین‌طور که داشت منطقه رو به من نشون می‌داد گفت: «

سرباز وطن/

یک وقتیایی شده که من رفته ام برای شناسایی، کارم طول کشیده و هوا روشن شده. مجبور شده ام توی همون منطقه خودم رو قایم کنم تا شب بشه. سیزده کیلومتر راه رو باید می‌آمدم. گاهی منور که می‌زدند مجبور بودم بخوابم روی زمین. اما بالاخره گاهی خزیده و گاهی با راه رفتن معمولی از توی شیارها، خودم رو می‌رسوندم به مقرا!»

آقای ولی الله دهقانی

من کارم همینه!

سال شصت و یک از طریق بسیج اداری به منطقه فکه اعزام شدم. چند روزی نگذشته بود که دیدم عطا پیداش شد. به من گفتم: «داداش جان! نمی‌شه هر دومون توی جبهه باشیم! اگه هر دومون شهید بشیم بچه‌هامون بیچاره می‌شن. یا من بمونم تو برگرد یا تو بمون من برگردم. بهتره که من بمونم و تو برگردی چون من کارم همینه!»

شب رو پیش من خوابید. من خجالت می‌کشیدم برگردم. گریه کرد. التماس کرد. بالاخره من رو راضی کرد. رفت پیش فرمانده گردان ما و صحبت کرد. بعد مدتی من رو برگردوندن تهران.

ایشان موند و کارهای خیلی خوبی کرد. اون موقع فرمانده خمپاره انداز بود. به خاطر رشادتی که به خرج داد یک درجه با چهار سال ارشدیت تشویقی گرفت.

## آخر جنگ می‌یام!

شهید اسماعیلی از دوست های عطا بود که توی درگیری‌های کردستان با هم بودند. خونه مون هم کنار هم بود. خیلی به هم وابسته بودند.

دو سالی از شهادت اسماعیلی گذشته بود. یک روز دیدم عطا می‌گه: « دیشب شهید اسماعیلی آمده بود من رو با خودش ببره! گفته من اون جا باغهای پر از درخت انگور دارم. جای خیلی خوبیه. بیا با هم باشیم! من نرفتم. گفتم آخر جنگ می‌یام! » چند روزی به پذیرش قطعنامه مونده بود که شهید شد.

## بابا بزرگ

من و عطا هم سن بودیم. ولی چون من دیرتر ازدواج کردم،  
به من می‌گفت «بابابزرگ».

هر وقت می‌آمد مرخصی، خونه ما هم سری می‌زد. آگه من  
نبودم توی منزل نمی‌آمد. همون دم در می‌گفت: « به بابا بزرگ بگین  
من آمدم ببینمش! »

یک بار که آمده بود در خونه، من رفته بودم سردشت.

بچه‌ها نگران بودند. گفته بود: « از بچه‌های من یاد بگیرین ! من این  
همه مدت توی جنگ هستم، ذره‌ای ناراحت نیستن! »

آقای سید مرتضی دهقانی

## برای خدا

نمی‌دونم چه رشادتی به خرج داده بود، که بهش یک درجه با چهار سال ارشدیت داده بودند. برای دیدن ما آمده بود اصفهان. خیلی خوشحال بود. با شور و شوق می‌گفت: «اون موقعی که این کار رو کردم، اصلاً برای تشویقی گرفتن و اینجور چیزها نبود. من برای خدا و انجام وظیفه کار می‌کنم!»

آقای علی جهان‌بخش



### چون بهش یاد ندادن

با مادرم خیلی صمیمی بود. مادرم هم خیلی دوستش داشت. مخصوصاً به خاطر مادر خدا بیامرزش. خیلی هم باهاش شوخی می‌کرد.

یک بار مادرم بهش گفت: « عطا! تو این همه مدت توی

جبهه بودی چطوره که تیری چیزی نمی‌خوری؟ »

خندید و گفت: « خب معلومه! وقتی می‌بینم گلوله داره

می‌یاد نمی‌رم رو به روش. وقتی می‌بینم اون راهش رو عوض

نمی‌کنه، من راهم رو عوض می‌کنم ! چون بهش یاد ندادن وقتی

بزرگتری داره می‌یاد راهش رو عوض کنه، اما به من یاد دادن که

نرم رو به روی گلوله! »

### تربیتش عزیزتره!

یک بار که آمده بود مرخصی، رفت مدرسه ایرج، وضعیتش رو سؤال کنه. ظاهراً گله کرده بودند که خیلی معلمها رو اذیت می‌کنه. همون توی مدرسه بچه رو صدا کرده بود و یک سیلی بهش زده بود.

وقتی مطلع شدم، ناراحت شدم. بهش گفتم: « این چه کاری بود کردی؟ چرا بچه رو جلوی دیگران خورد کردی؟ »  
گفت: « اگه بچه عزیزه، تربیتش عزیزتره! »

وقتی می‌آمد این قدر با بچه‌ها صمیمی و رفیق بود و با اونها بازی می‌کرد، که همسایه‌ها از سر و صدای بچه‌ها می‌فهمیدند عطا آمده.

می‌رسوند

یک روز گفت: « امروز یک چیزی دیدم که خیلی اذیت شدم!

«

گفتم: « چی دیدی؟ »

گفت: « داشتم با زن و بچه می‌رفتم سمت گرمسار. یک

پیرمردی کنار جاده ایستاده بود. مینی بوس هم داشت می‌رفت طرف

گرمسار. پیرمرد تا رفت از جاش بلند بشه کمی طول کشید.

مینی بوس که شل کرده بود گاز رو گرفت و رفت. دلم سوخت.

پیرمرد رو سوار کردم. تا گرمسار صحبت‌هایی از قدیمها کرد و

خندیدیم! »

بعد گفت: « اون بدبخت رو بگو چرا این پیرمرد رو سوار

نکردی! هم صواب می‌بردی هم کلی می‌خندیدی! »

خیلی وقتها اتفاق می‌افتاد که تا بالای ده آمده بود. اگر

می‌دید پیرمرد یا پیرزنی داره پیاده سر بالا می‌ره. سر و ته می‌کرد.

می‌برد اونها رو به یک جایی می‌رسوند و برمی‌گشت.

### اگه پسر م نیاد

وقتی می آمد مرخصی امکان نداشت بدون من جایی بره.  
یک روز عصر چند تا از دوستهای من خواستن با او برن شکار. من  
هم باهاش تا دم ماشین رفتم.

عمو حسین گفت: «تو کجا آمدی! مگه اون جا بچه بازیه!»

بابا گفت: « اگه پسر م نیاد من هم نمی یام!»

بقیه هم بچه هاشون رو آوردن. همه با هم رفتیم.

آقای ایرج ریاضی

## آبجی

وقتی می آمد مرخصی، سری به ما می زد. همین که در رو باز می کردیم می گفت: « از وقتی که من رفتم تا الان که برگشتم اصلاً به زن و بچه من سر زدن ببینین چه بلایی سرشون آمده یا نه! »

خانمش می گفت: « آره بابا! آبجی احترام همیشه به ما سر می زنه! »

می گفت: « اگه سر نزدن بگو تا باهاشون قهر کنم! »  
همیشه من رو آبجی صدا می کرد.

خانم احترام عامری

دلم می سوزه!

خواهرش جوانمرگ شده بود. روی زمین نشسته بود و به شدت گریه می کرد. ما که گریه اش رو ندیده بودیم تعجب می کردیم. خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم: « عموجان چرا این جوری می کنی! باید صبر داشته باشی! با گریه تو که اون بر نمی گرده! » گفت: « خواهرِ جوونم از دستم رفته دلم می سوزه! اما اینم می دونم که خدا این جوون رو از ما گرفت تا صبر ما رو امتحان کنه! »

گفتم: « شما که این رو می دونین چرا اینهمه بی تابی می کنین؟ »

گفت: « کاسه صبرم از مصیبت هایی که تا به حال کشیدم لبریز شده. امیدوارم ناسپاسی نکنم! »

## اگه دستم بهش برسه

با ماشین خیلی تند می‌راند. یک روز با موتور می‌آدمم به طرف کهن‌آباد. متوجه شدم ایشان پشت سرمه. قبل از این‌که نزدیک بشه، کلاهم رو کشیدم روی صورتم. نزدیک من که رسید، خواست سبقت بگیره. شروع کردم جلوش ویراژ دادن. هر چی بوق زد و تلاش کرد راه بگیره، بهش راه ندادم!

ابتدای ده من مسیرم رو عوض کردم، او رد شد. بعد چند دقیقه من هم رفتم منزل پدرش. همه بچه‌ها جمع بودند. داشت تعریف می‌کرد: «امروز یک نفر دیوونه‌تر از خودم دیدم! یک موتوری از کند<sup>۱</sup> افتاده بود جلوی من. ماسک هم زده بود به صورتش. هر چی بوق زدم کنار نرفت تا رسیدیم به کهن‌آباد. اگه دستم بهش برسه یک گوشمالی بهش می‌دم!»

من کلاه رو از جیبم درآوردم و کشیدم روی سر و صورتم. نگاهی کرد و گفت: «پس تو بودی؟ گفتم که این دیوونه باید از جنس خودمون باشه!»

آقای محمدحسین ریاضی

---

۱- روستای کند قلیخان در غرب روستای کهن آباد واقع شده و حدود یک کیلومتر با آن فاصله دارد. راه روستای کهن‌آباد از داخل این روستا می‌گذرد.

## چرخ زمونه چرخید

برنامه مرخصی عطا و آقای قاسمی اینجوری بود که:  
آقای قاسمی  
می آمد مرخصی و می رفت، ده روز بعدش عطا می آمد. هر کدوم که  
می آمدند زن و بچه رو برمی داشتند و به خانواده اون یکی  
سرمی زدند.

عطا که می آمد خونه ما، تا از راه می رسید، به من می گفت:  
« کی می میری من حلوات رو بخورم؟ »  
حتی به مادر شوهرم می گفت: « دعا کن عروست بمیره،  
خودم یک عروس خیلی خوب برات می گیرم! »  
من هم که می دونستم شوخی برادرانه می کنه، هیچ وقت  
ناراحت

نمی شدم. اما چرخ زمونه چرخید و عطا شهید شد.  
وقتی جنازه اش رو آوردند، ما هم آمدیم گرمسار. نه روز  
توی خونه عطا موندیم. در این نه روز من چندین بار حلوا درست  
کردم. اما هر وقت خواست م لب به حلوا بزنم یاد شوخی عطا  
می افتادم. حتی یک لقمه از اون حلواها نخوردم.  
می گفتم: « آقا عطا! تو می خواستی حلوای من رو بخوری،  
نشده. من هم حلوای تو رو نمی خورم! »



/ سرباز وطن

همسر آقای قاسمی

به درد آخرت می خوره!

خونه مون رو توی زمینی ساخته ایم که از پدرم به ما ارث  
رسیده. زمین کنار زمین ما ، مال خواهرمه. پیرمردی رو سفارش  
کرده بودند که  
باغچه شون رو بیل بزنه و کارهاش رو انجام بده.  
هر وقت عطا می آمد مرخصی، تا می دید این پیرمرد اون جا  
کار می کنه می گفت: « دوتا تخم مرغ نیمرو کن ببرم برای این  
پیرمرد، گناه داره!»  
چای و نیمرو درست می کردم می برد. دو باره طرفهای  
عصر که  
می شد باز می گفت: « یک چای تازه دم درست کن برای این پیرمرد  
ببرم!»  
تا بود کارش همین بود. بهش می گفتم: « این بنده خدا  
خونه اش همین نزدیکیه. اگه بخواد از خونه اش می یاره!»  
می گفت: « از این حرفها نزن، پیرمرده! حالا اگه یک استکان  
چای یا یک لیوان آب خنک دستش بدیم آسمون که زمین نمی یادا!»  
روزی هم که می خواست بره سفارش می کرد و می گفت: «  
زن، تا این پیر مرد این جا کار می کنه ازش پذیرایی کن به درد

/ سرباز وطن

آخرتت می خوره!»

همسر شهید

می‌رم داداشت رو بیارم!

وقتی که او توی منطقه بود همه کارها روی دوش من بود.  
دخترم رو برده بودم تهران بیمارستان. دکتر بعد از معاینه  
گفت: «پس فردا دوباره بیارینش!»

من که حساب کار دستم بود و می‌دونستم عطا امروز فردا  
پیداش می‌شه، می‌خواستم پیام گرمسار. نکنه بیاد ببینه ما نیستیم  
دلواپس بشه. هر وقت هم می‌آمد، اول تهران به برادرش سر می‌زد  
بعد می‌آمد گرمسار.

اخوی نگذاشت ما بیاییم. گفت: «برای بیست و چهار ساعت  
کرایه نمی‌کنه برین گرمسار و برگردین!»  
گفتم: «موقع آمدن عطاست. می‌یاد می‌ره خونه، دلواپس  
می‌شه!»

گفت: «او که می‌یاد اول خونه ضیا سر می‌زنه! بهش می‌گن  
شما تهران هستین!» قبول کردم و موندم.

عطا می‌یاد در خونه برادرش می‌بینه نیستن. می‌ره  
گرمسار. می‌بینه ما نیستیم. چهار بعد از نصف شب بود، دیدیم آمد.  
خیلی ناراحت گفت: «چرا به من اطلاع ندادین؟ دلم هزار جا رفت!»  
داداشم گفت: «من نگذاشتم برن! برای بیست و چهار

ساعت که نمی‌شد برن و برگردن!»

با هم حسابی اوقات تلخی کردند. صبح ما آمدیم گرمسار. دو سه روزی گذشت داشتم هم آمد گرمسار. توی باغش بود که عطا دیدش. به من گفت: «یک چایی درست کن، من می‌رم داشتم رو بیارم!»

گفتم: «از اون طرف اون جوری ناراحتش کردی، از

این طرف می‌ری بیاریش!»

گفت: «تو به این کارها کار نداشته باش!»

رفت و بعد چند دقیقه خندان و شاد با داشتم آمد.

### بگذار وظیفه مادریش رو انجام بده!

یکی از بستگان منزل ما بود. من به دخترم که اون موقع خیلی کوچک بود گفتم: « بلند شو نمازت رو بخون ! » کمی تأخیر کرد. دوباره گفتم: « بلند شو مامان نمازت رو بخون! » اون بنده خدا گفت: « آخه به این بچه که نماز نمی‌رسه! از الان این همه فشار بهش می‌یاری! نماز هم که کار یک دفعه دو دفعه نیست. دائم باید دولا راست بشه! » عطا که تا این جای کار رو تماشا می‌کرد و لبخند رو لبش بود گفت: «بگذار وظیفه مادریش رو انجام بده!»

### اگه اون خدابيامرز پای من رو ببينه

از منطقه برگشته بود. من هم منزلشون بودم. به خانمش  
گفت: « بيا پاهای من رو حنا ببند تا پوست پاهام کُفت بشه!»  
خانمش گفت: « فامیل همسایه مون فوت شده، خوب نیست!

«

گفت: « اگه اون خدابيامرز پای من رو ببينه، می یاد کف پای

من رو

می بوسه!»

وقتی جورابش رو درآورد، دیدیم کف پاهاش پر از تاوله.

خانم سیده خاتون دهقانی

## تپه صد

انقلاب که پیروز شد، از طریق رادیو و تلویزیون اعلام شد که ارتشی‌ها به خدمت برگردند. ما برگشتیم . سروان متین که از نیروهای انقلابی بود گروهی تشکیل داد که من جزء اولین نیروهایش بودم. به کردستان اعزام شدیم. تحت تدابیر شدید امنیتی به مهاباد رفتیم و روی تپه صد مستقر شدیم. عطا هم در اون محل به ما ملحق شد. او فرمانده رصد خمپاره بود. نفر برش رو با آرپی جی زدند. خوشبختانه در اون موقع عطا توی نفر بر نبود.

آقای عبدالله قاسمی<sup>۱</sup>

---

۱- هم‌رزم شهید که تقریباً تمام دوران دفاع مقدس را با ایشان بوده است.



## لباس مبدل

با عطا لباس کردی می پوشیدیم . سبیل هامون رو هم به سبک سبیل اونها درست کرده بودیم. توی جلسات سخنرانی رهبران کومله و دموکرات، شرکت می کردیم. البته کردهایی که با ما رفیق شده بودند، وقت جلسات و محلش رو به ما خبر می دادند و ما با لباس مبدل توی اون جلسات می رفتیم.

وارد جلسه که می شدیم، چند نفر کردی که از دوستانمون بودند دور تا دور ما می نشستند، مبادا ما از کوره در بریم و حرفی بزنیم و قضیه لو برود.

آقای عبدالله قاسمی

## آبگوشت

توی یکی از عملیاتها که در تنگه چزابه انجام شد، موفق

شدیم

عراقی‌ها رو فراری بدهیم. همین طور که دنبالشون می‌کردیم، دیدم  
عطا من رو صدا می‌کنه.

به طرفش نگاه کردم دیدم، جایی ایستاده که داره از اون جا

دود بلند

می‌شه. گفتم: «چی می‌گی؟»

گفت: «این جا هم آبگوشت هست و هم چایی. این بیچاره‌ها

فرصت نکردن بخورنش. بیا بخوریم بعد بریم!»

گفتم: «ول کن این کارها رو. بیا بریم. الان سرهنگ مخبری

می‌یاد!»

گفت: «بیا پنج دقیقه‌ای کارش رو تموم می‌کنیم!»

نشستیم آبگوشت و چای عراقیها رو خوردیم و خودمون

رو به بقیه رسوندیم.

### فدای سرتون!

در عملیات آزادسازی خرمشهر با عطا بودیم. عملیات تمام شد و داشتیم برمی‌گشتیم به محل مأموریت قبلی. نفربر عطا به نفربر دیگری خورد. فریاد زدیم: «چه می‌کنی؟»

«

گفت: «چی شد؟»

گفتم: «اون نفربر رو داغون کردی!»

پرید پائین. من هم پیاده شدم. دیدیم خسارت مختصری به اون نفربر وارد شده. عطا با شرمندگی از راننده مقابل عذرخواهی کرد و خواست خسارتش رو بده.

راننده مقابل هم که مثل ما و بقیه رزمنده‌ها شادمان بود،

گفت: «فدای سرتون!»

## داری خوب می‌زنی!

عطا فرمانده رصد خمپاره انداز ۱۲۰ بود. دیده‌بانی داشتند که یک مقدار توی کار ضعیف بود. گروه‌بان دولتمراد به عطا عصبانی شد که: « این چه دیده‌بانیه! خودت دوربین رو بردار برو! » عطا از نظر درجه بالاتر از او بود. وظیفه‌اش هم نبود. اما خدایا مرز همه کاره بود. گاهی بهش می‌گفتیم آچار فرانسه. دور بین رو بر داشت و رفت. گرا داد و گفت: « یکی بزنید !

«

اولی رو که زدند، توی دوربین نگاه کردیم، دیدیم عطا داره می‌رقصه.

بچه‌ها فریاد می‌زدند: « این کارها چیه که می‌کنی؟ »  
اونم در جواب گفت: « بزن بزن، داری خوب می‌زنی! »

### بابا من دزد نیستم

توی یکی از مرخصی‌ها، با خانواده آمده بودند و رامین به ما سر بزنند. بهش گفتم: «عطا، چه خوب شد امروز آمدین این جا. دیشب خونه ما دزد آمده بود!»

رفت از توی ماشینش چماقی رو بر داشت و آورد. حدود ساعت یازده شب بود و تازه خوابیده بودیم. یک وقت متوجه شدم انگار از بالای پشت بام صدایی می‌یاد.

گفتم: «عطا، بدو که آقا دزده آمده روی پشت بام!»  
عطا مثل برق خودش رو رسوند بالای پشت بام و شروع کرد به سر و صدا کردن که: «آی دزد رو گرفتم! آی دزد رو گرفتم!»  
«

دیدم صدای همسایه ماست، که توی حیاط خودشون کاری رو انجام می‌داده و ما فکر کرده‌ایم آقا دزده است.

اون بنده خدا هی می‌گفت: «بابا من دزد نیستم صاحب‌خونه هستم.»

عطا می‌گفت: «نه، دزدی!»

رفتیم روی پشت بوم و بهش گفتیم: «بابا، این همسایه است، توی حیاط خودش، آبروش رو بردی!»

سرباز وطن/

آخرش عذرخواهی کرد و گفت: « بیخشید! من که شما رو  
نمی‌شناختم. فکر می‌کردم، دزده و داره می‌گه من صاحب خونه‌ام که  
از چنگ من فرار کنه.»

همسر آقای قاسمی

### سبک بشن

گاهی اوقات که خونه ما می آمدند، یواشکی از دخترم که  
اون موقع کوچک بود می پرسید: « عموجان، مامانت گردوها رو کجا  
قایم کرده؟ »

می گفتم: « اون بالا! »

تا من برگردم می دیدم کلی گردو آورده و شکسته.

مغزهاش رو خورده و پوستهاش رو ریخته.

می گفتم: « آقا عطا چکار می کنی؟ »

می گفتم: « کاری نمی کنم ! دیدم این گردوها سنگینند،

مغزهاش رو در آوردم که سبک بشن ! بیا پوستهاش رو تحویل

بگیر! »

## پاهام رو چپ و راست کردم

منزل یکی از فامیل‌ها توی شهر بودیم. بابا رفت برای ماشینش قطعه‌ای رو بگیره. من هم رفتم بیرون. سرچ ۵ ارراه با پسری درگیر شدم. من پسره رو زدم. بعد چند دقیقه پدر پسره آمد و یک چک محکم خوابوند توی گوشم.

متوجه بابا نشده بودم که سرچ ۵ ارراه توی مغازه لوازم یدکیه. یک دفعه دیدم آمد. یقه اون م‌رده رو که هیکلش خیلی از بابا کوچکت‌ر بود گرفت.

چسبوند به دیوار و گفت: «بزنم؟ بزنم توی گوشت؟ نه من نمی‌زنم! ایرج بیا!»

آمدم جلو، گفت: «محکم بزن توی گوشش!» من یک چک زدم. گفت: «نشد، محکم بزن!» من هم پاهام رو چپ و راست کردم، یک چک محکم توی گوشش زدم. م‌رده رو ول کرد و گفت: «یادت باشه دیگه توی گوش ضعیف‌تر از خودت نزن!»



## عراقی‌ها حریف من نمی‌شن!

شوخی می‌کردیم. می‌گفتیم: «اگه راست می‌گی که توی  
جبهه‌ای، چطوریه که یک تیر نمی‌خوری! چرا شهید نمی‌شی!»  
می‌گفت: «عراقی‌ها حریف من نمی‌شن! اونها نمی‌تونن من  
رو بکشن! اگه یک روزی دیدین که من کشته شدم، بدونین که به  
دست منافقین کشته شدم!»  
سر انجام هم به دست منافقین به شهادت رسید.

آقای سید احمد دهقانی

اگه برگشتم چشم!

زمینی که ساختمون توش بنا کردیم، خالی بود. از همون روز اول، هر درختی رو توی باغچه می‌کاشت، می‌گفت: «خواستی میوه‌اش رو بخوری بگو خدا تو رو بیامرزه!»  
می‌گفتم: «یعنی چی تو هر درختی رو می‌کاری این‌جوری می‌گی!»

همین دفعه آخری که آمده بود، دو تا درخت توت داشتیم ، روی یکی اش شاه‌توت پیوند زد و روی یکی دیگه توت معمولی. گفت: «من که دارم می‌رم. ولی هر وقت خودتون یا کس دیگری خواست از این توت بخوره، بگین خدا تو رو بیامرزه!»  
یادمه که گفت: «این بار آخرمه که آمدم، درخت توت رو درست کردم، اما خودم نمی‌تونم ازش بخورم!»  
قبل از رفتنش با هم راه افتادیم خونه همه فامیله‌ها و دوستها رفتیم. هر جا می‌رفتیم موقع خداحافظی می‌گفتن: «ما خیلی خوشحال شدیم. خدا خیرت بده باز هم به ما سر بزن!»  
می‌گفت: «اگه برگشتم چشم!»

### گریه کرد و رفت.

بچه برادرم بیمارستان بستری بود. رفتیم بهش سر بزنینم. خیلی از فامیلهها جمع بودند. خواست خداحافظی کنه گفت: « من دیگه بر نمی‌گردم! » خیلی‌ها ناراحت شدند. خواهرش گریه افتاد و گفت: « داداش مگه دفعه اولته که می‌ری جبهه! این چه حرفه می‌زنی! » گفت: « یک وقت کسی می‌ره سفر می‌دونه برمی‌گرده، اما من می‌دونم که دیگه بر نمی‌گردم! »

من که از این حرفها به شدت عصبانی شده بودم شروع به گریه کردم. گفتم: « آخه چرا این دفعه تو داری این جور می‌کنی ! داری همه ما رو ناراحت می‌کنی! »

گفت: « من دارم واقعیت رو می‌گم! این دفعه به احتمال نود درصد من شهید می‌شم! نمی‌خوام برام گریه کنی. نمی‌خوام برام عزاداری کنی. این چیزها دردی رو دوا نمی‌کنه. تو باید مثل شیر، بالای سر بچه‌ها باشی! نگذاری بچه‌ها بی‌پدری رو احساس کنند! »

این دفعه وقتی می‌خواست بره سراغ همه اونهایی که یک وقتی بهشون کمک می‌کرد رفت. به دوستهای دور هم رفتیم سر زدیم.

اصلاً عادت نداشت گریه کنه. این دفعه یک جور دیگه شده

سرباز وطن/

بود. وقتی می‌خواست بره سر ایرج رو گرفت توی بغلش. گریه کرد و رفت. حتی چند قدمی که رفته بود برگشت نگاهی کرد و گریه کرد.

همسر شهید

وجدانم قبول نمی‌کنه ...

آخرین بار که مرخصی آمده بود، بالای روستا بهش  
برخوردم. گفتم: « تا کی می‌خوای توی جبهه بمونی؟ بچه‌ها آسیب  
می‌بینند! دشمن که از مملکت ما خارج شده. نیرو هم که به اندازه  
کافی هست!»

گفت: « از کجا معلوم دوباره حمله نکن ه! وجدانم قبول  
نمی‌کنه پیام عقب!»

آقای یارمحمد عرب عامری

## مرزها تثبیت بشه

اواخر جنگ بود که آمده بود. بهش گفتم: «دیگه بَسْتِه!»

چقدر

می‌خوای توی منطقه بمونی! بالاخره بچه‌ها ت بهت نیاز دارن!»

گفت: «درسته که دشمن از خاک ما بیرون رفته ، اما

نگهداری و تثبیت مرزها هم جزو جنگه! اگه بازنشست هم بشم دلم

می‌خواد بمونم تا مرزها تثبیت بشه، بعد برگردم!».

آقای ولی الله دهقانی

## آخرین شهید کهن آباد

چهلمین روز شهادت شهید اسماعیل عامری بود. عطا آمد  
توی مجلس شهید. براش میوه گذاشتم. پذیرایی شد. فاتحه ای خوند  
و بلند شد.

ده بیست متری از خونه ای که مجلس بود دور شده بود.

ایستاد و گفت: « من رو حلال کنین، من هم دارم می‌رم! »

چند روزی نکشید که خبر شهادتش رو آوردند. عطا

آخرین شهید کهن آباد است.

آقای حاج علی اکرم صفوی پناه

### چه خوب شد

هر بار که می آمد مقید بود به فامیل ها سر بزنه. همین دفعه  
آخری که آمده بود، من در حیاط رو باز کردم دیدم عطاست. داشت  
ماشینش رو سر و ته می کرد. گفتم: «هان! داشتی ما رو لگد  
می کردی و رد می شدی!»

گفت: «اتفاقاً چه خوب شد دیدمت. اگه نمی دیدم ممکن بود

دیگه

نبینمت!»



## مدیون ملت

این اواخر هر وقت مرخصی می‌آمد پاهاش رو حنا می‌بست  
که توی پوتین کمتر تاول بزنه. بهش گفتم: « تو که دین خودت رو به  
مملکت ادا کردی، خوب بیا عقب! »  
می‌گفت: « دین یک سرباز هیچ وقت ادا نمی‌شه! یک سرباز  
همیشه مدیون ملت و مذهب و مملکتشه! کسی که این لباس رو  
پوشید باید به درد روزهای سختی ملتش بخوره! »

آقای محمدحسین ریاضی

## بیا بازی کنیم!

یکی از فرمانده‌هاش بعد از شهادتش آمد منزل ما. گفت: « وقتی عطا از مرخصی برگشت، مدام گریه می‌کرد. بهش گفتم عطا، چه مرگته این قدر گریه می‌کنی! اگه مرخصی می‌خوای بیا بهت بدم برو!»

به خاطر این‌که بفهمم چشه، گفتم: « بیا بازی کنیم! » در حالی که بازی می‌کردیم ازش خواستم اگه مشکلی داره بهم بگه!» گفت: « هیچ مشکلی ندارم. مرخصی هم نمی‌خوام! اما شما می‌دونین فرق م‌ردن و شهید شدن چیه؟ چرا یک کسی توی جبهه کشته میشه بهش می‌گن شهید، اما همین آدم اگه توی خونه‌اش بمیره می‌گن م‌رد!»

روز سوم بعد از مرخصی شهید شد.

آقای همسر شهید

## خوش به حال عطا!

شب توی خواب دیدم رفته ام امامزاده اسماعیل گرمسار برای زیارت. هدایتم کردند به داخل زیرزمینی. وارد که شدم دیدم نور عجیبی از داخل این زیرزمین می‌تابه. چشم رو خیره می‌کرد. گفتم: «من رو برای چی آوردین این‌جا؟»  
گفتند: «می‌خواهیم این جنازه‌ها رو ببینی! می‌شناسیشون؟»

«

دو تا تابوت بود. روی تابوت اولی رو رد کردم. نمی‌شناختمش. تابوت دوم رو نگاه کردم دیدم عطاست. شروع کردم به گریه و زاری. بهم تسلیت گفتند و آروم کردند. گفتم: «عطا آدم ورزیده‌ای بود. چطور ممکنه شهید شده باشه!»  
صحنه‌هایی رو به صورت فیلم نشونم دادن. دیدم عده ای زن و مرد با پرچمهایی که روی نی زده بودند حمله کردند. از این طرف هم ارتش و سپاه و بسیج با پرچمهای الله اکبر و لا اله الا الله و یا حسین دفاع می‌کردند. می‌دیدم که تموم اون پرچمهایی که دست حمله‌کننده‌های مقابل بود به دست اینها خرد شد و به زمین ریخت. اما گلوله خمپاره‌ای آمد جلو عطا خورد زمین و شهید شد.  
از خواب که بیدار شدم، شدیداً نگران بودم. از طرفی چون

سرباز وطن/

مادرم بیماری قلبی داشت و شدیداً هم به عطا وابسته بود، باید

یک جوری

آماده‌اش می‌کردم.

کم‌کم شروع کردم برای مادرم صحبت کردن که: «خوش

به حال عطا! آگه توی جنگ کشته بشه شهیده اما ما معلوم نیست تا

کی بمونیم و سرنوشتمون چی بشه!»

مادرم گفت: «این چه حرفیه می‌زنی؟ زبونت رو گاز بگیر!

«

گفتم: «حقیقتش اینه که من یک خوابی دیدم. زمان خوابم

هم طوری بوده که فکر نمی‌کنم خطا توش باشه. باید آمادگی داشته

باشیم!»

روز دهم خبر شهادتش رو آوردند.

آقای محمدحسین ریاضی

## پونصدی

آخرین بار که آمده بود ، مرخصیش رو سه روز تمدید کرد. بعد من و او با هم رفتیم تهران. عمو که از پدرم کوچکتره، براش بلیط تهیه کرده بود. با عمو و بابا رفتیم ترمینال ، سوارش کنیم بره. قبلا به من قول داده بود: «وقتی آمدم تو رو هم با خودم می برم جبهه !» رفتیم ترمینال سوار اتوبوس شد و پیاده شد.

بغض گلوش رو گرفته بود. گفت: «ولش کن نمی رم !» بر گشتیم منزل عمو ضیا.

سه روز هم غیبت کرد و تهران موندیم . بعدش رفتیم ترمینال بابا رو بدرقه کنیم.

دیدم رفت پشت اتوبوس. بعد مدتی آمد. گریه کرده بود.

یک پونصدی به من داد و یک دویستی به عمو ضیا.

وقتی خواستیم هم دیگه رو ببوسیم گفت: «قرار بود تو رو با خودم ببرم. اما چون دیگه بر نمی گردم نمی برمت!» هر سه گریه کردیم. سوار اتوبوس شد.

بعد لحظه ای آمد پائین و گفت: «پونصدی رو بده!» به عمو

سرباز وطن/

هم گفت: «دویستی رو بده!» وقتی پولها رو گرفت پونصدی رو داد  
به عمو و دویستی رو داد به من. گفت: «ناراحت نشی ، عمو از تو  
بزرگتره!»

سوار شد و رفت.

آقای پسر بزرگ شهید

## برگرد پادگان

عطا رو برده بودیم ترمینال که بره . سوار شد و پیاده شد.  
گفت: « بریم خونه!»  
گفتم: « برای چی؟ »  
گفت: « بریم، امشب رو سیر ببینمتون!»  
برگشتیم. به همه فامیلهها سر زد. خداحافظی کرد. دوباره  
بردیمش ترمینال و رفت.  
چهل و هشت ساعت بعد، شبش مهمون داشتیم. وقت شام  
خوردن شد. بچه‌ها داشتن غذا رو آماده می‌کردن که بیارن.  
بی‌اختیار بلند شدم رفتم و گفتم:  
- غذا رو نیارین!  
- چرا؟  
- صبر کنین تا داداشم بیاد!  
- آخه داداشت تازه پریروز رفته! چی داری می‌گی!  
- نه صبر کنین! می‌یاد!  
هر کدوم یک چیزی گفتن. یکی می‌گفت: « به سرت زده!»  
یکی می‌گفت: « اگه مشکلی داری ببریمت دکتر!»  
پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون رو نگاه می‌کردم.

سرباز وطن/

می‌گفتم: « می‌یاد! »

تا دیر وقت نگذاشتم شام رو بیارن.

بالاخره صبح رفتم پادگان. فرمانده پادگان من رو خواست

و بهم

گفت: « آقای ریاضی برادرت مجروح شده، برو آماده شو بری

منطقه پیشش!»

آمدم حاضر شدم برم منطقه ، خبر آوردن که « برگرد

پادگان، مثل این‌که قراره منتقلش کنند تهران!»

یکی دو روزی این‌جوری من رو نگه داشتن. تا این‌که اطلاع

دادند شهید شده!

آقای ضیاء ریاضی



## جنازه اش تشییع شد!

خواب وحشتناکی دیده بودم. حالم گرفته بود. صبح از رادیو شنیدم که منافقین با کمک عراقی ها به منطقه مهران حمله کرده‌اند.

رفتم مغازه برادرم. خانمش، خواهر عطااست. تا چشمش به من افتاد گفت: « چته؟ چرا پکری؟ »  
گفتم: « خواب بدی دیدم. رادیو هم اعلام کرد عراقی ها توی منطقه عطاشون عملیات کرده‌اند! »

از طرفی هم خودش گفته بود من این دفعه شهید می‌شم. حسابی کلافه بودم. آدم منزل. چند دقیقه‌ای نگذشته بود. در حیاط رو زدن. بچه‌ها در رو باز کردند. آقای قاسمی بود. یکی از همرزم‌های عطا که بچه ورامینه. تا چشمم به او افتاد، شروع کردم به گریه.

آقای قاسمی که مرخصی آمده بود، با خانواده آمده بودند به ما سر بزندن. گفت: « چرا گریه می‌کنی؟ من برات خبر خوشحالی آوردم. اون وقت تو گریه می‌کنی؟ »

گفتم: « دیگه شماها نمی‌تونین برام خبر خوشحالی بیارین. اون خودش خبر شهادتش رو به من داده! »

سرباز وطن/

شماره تلفنی رو در آورد. گفت بیا این شماره تلفن. همین الان زنگ بزن. من پیش از این که پیام این جا تماس گرفته ام. بچه ها عقب نشینی

کرده اند. هیچ مشکلی نیست!»

نمی تونستم حرفش رو باور کنم. شماره رو برداشتم و رفتم مخابرات. هر چه زنگ زدم نگرفت. ناراحت برگشتم. برادر عطا و برادرم محمود که دیدند من خیلی بی تاب می کنم گفتند: « ناراحت نباش! حتی اگه شده ما بریم منطقه می ریم خبر سلامتی اش رو برات می یاریم!»

رفتند جستجو کردند و بعد هم آمدند و گفتند: « یک سری

از شهدا رو آورده اند سردخونه. »

دوشنبه این هفته رفت. دوشنبه هفته بعد جنازه اش تشییع

شد!

همسر شهید

## شلیک می‌کنه

رفتیم منطقه که جنازه‌اش رو بیاریم. نحوه شهادتش رو

پرسیدیم.

گفتند یک سربازی با پای برهنه می‌یاد و اطلاع می‌ده که ما محاصره شده‌ایم. عطا می‌گه: «محاصره شده‌ایم چیه!».

می‌گه: « منافقین محاصره‌مون کرده‌اند!».

عطا می‌گه: « منافقین خر کی باشن!».

نگاه می‌کنه، می‌بینه یک تانک ایستاده، اطرافش هم تعدادی

زن هستند. می‌فهمه که منافقین هستند. تا با تفنگ به سمتشون شلیک می‌کنه، اونها هم باگلوله تانک میزنن به خاکریز و اون سرباز شهید می‌شه.

تا می‌رن حرکت کنند به سمت منافقین یک گلوله خمپاره

می‌یاد می‌خوره به ماشینش. شکمش رو پاره می‌کنه و روده‌هاش بیرون می‌ریزه. نزدیک مغرب بوده.

بیشتر عصبانی می‌شه. می‌گه: « اگه عراقی‌ها به این مملکت

حمله کنند، آدم می‌گه خارجی‌اند. اما یک عده منافق که نون این

مملکت رو خورده‌ان با مملکت خودشون بجنگن این خیلی نامردیه!»

یکی از سربازهای خودش چفیه‌اش رو بر می‌داره شکمش

سرباز وطن/

رو می‌بنده. می‌خوان بیارنش عقب، می‌گه: «هنوز زوده من بمیرم،  
هنوز زوده من شهید بشم! من باید پدر اینها رو در بیارم ! پیاده ام  
کنین!»

با اصرار خودش پیاده‌اش کردند. با اون شکم پاره اسلحه  
رو می‌گیره و چند قدمی به سمت منافقین می‌ره و می‌افته. به دلیل  
آتش شدید چندین ساعت طول می‌کشه تا بتونن بیارنش عقب.

آقای ضیاء ریاضی

### رئیس شهدا

خیلی توی خواب می بینمش. و عجیبه که می دونم شهید هم شده. یک وقت توی خواب دیدم دستهایش رو به هم می ماله و می گه: « من رئیس شهدای کهن آبادم! »

بعد از اون هر وقتی می بینمش، می پرسم: « هنوزم رئیس هستی؟ »

می گه: « آره! »

مدتی قبل دیدم، بالای خونه کعبه است. گفتم: « اون بالا چکار می کنی؟ »

گفت: « مدتی ما رو آوردن این جا! »

گفتم: « حالا آوردنت این جا، دیگه چرا رفتی بالای خونه

کعبه! »

گفت: « بهت که گفته بودم من رئیس شهدا هستم! »

## بابات راضی نیست!

از بابا یک تفنگ کمرشکن برام مونده. با موتور تصادفی کردم که منجر به فوت پیرمردی شد. شدیداً به پول احتیاج پیدا کردم.

بعضی از دوست های بابا که با این تفنگ آشنا بودند، علاقمند بودند اون رو بخرند. مجبور شدیم برای جوازش اقدام کنیم. به هر دری زدیم نشد. همه مراکز مسؤل اعلام کردند: «هیچ سابقه ای از این تفنگ نیست!» مدتی دویدیم. نشد که نشد.

مادرم آمد منزل ما. گفت: «مادر از فروش این تفنگ صرف نظر کن!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «بابات راضی نیست!»

از فروش منصرف شدم. در کمتر از یک ماه پرونده پیدا شد و جواز صادر کردند.

## عطیه

من که بابا رو ندیده بودم. در زمان حیات ایشان هیچ  
آشنایی با این خانواده نداشتم.  
وقتی باردار بودم؛ دکتر استراحت مطلق داده بود. یک شب  
توی خواب بابا رو دیدم. یک دختر بچه قشنگ رو توی بغلم گذاشت.  
بعد هم از بغل من گرفت و توی بغل ایرج گذاشت. صبح به ایرج  
گفتم: «بچه‌مون دختره!» خوابم رو برایش تعریف کردم.  
قبلاً صحبت کرده بودیم اگه پسر باشه اسمش رو عطاءالله  
بگذاریم، اگه دختر باشه بگذاریم عطیه!

می برمش!

عطیه به دنیا آمد. شیرم کم بود. مجبور بودیم شیر خشک  
بهش بدیم. خیلی گریه می کرد. دیگه یک روز حوصله ام سر رفت.  
آروم نمی گرفت. عصبانی شدم. گذاشتمش بیرون در.  
همین که آمدم نشستم احساس کردم یک مرد قوی هیكلی  
کنارم نشست. گفت: « چرا بچه ام رو این جور می کنی! این بچه  
جیگر منه! اگه دیگه از این کارها بکنی می برمش!»  
تا روم رو بر گردوندم دیدم کسی نیست. دویدم بچه رو  
که ساکت شده بود آوردمش. دیگه کسی جرأت نمی کنه بهش حرفی  
بزنه، مبادا بابا ببردش!



## آرومش کرد!

عطیه هشت ماهه به دنیا آمد. خیلی هم گریه می‌کرد. یک شب این قدر گریه کرد که ایرج کلافه شد. گفت: « برش ندار، بگذار این قدر گریه کنه تا بمیره! »

من هم به حرف او گوش کردم. خوابیدیم. بابا به خوابم

آمد.

گفت: « چرا بچه این قدر گریه می‌کنه؟ »

گفتم: « نمی‌دونم! »

گفت: « بده من آرومش کنم! »

دادم بغلش. آرومش کرد. دیگه از اون به بعد گریه بچه قطع

شد.

## خيار نوبر هم مي خواي؟

شش ماه از شهادتش گذشته بود. يك شب منزل يكي از بستگان بوديم. حسين يكسال و نيمش بود، خيلي اذيتم مي كرد. اون شب نمي دونم اين دو تا بچه ديگه هم چي ديده بودند؟ وقتي بر گشتيم منزل هر سه شروع به گريه كردند. تا ديروقت گريه مي كردند. از كوره در رفتم. به هر زحمتي بود آرومشون كردم و خوابوندمشون.

بعد از خوابيدن اونها خودم اونقدر گريه كردم تا خوابم برد. مثل اين كه اونشب بچه ها ديده بودند بچه هاي ديگر ان روي زانوي باباهاشون نشستند.

توي خواب ديدم عطا توي حال خوابيده. ملافه سفيدي روش كشيده. گفتم: « كي آمدي؟ » شروع كرد به من اوقات تلخي كردن كه: « از تو توقع نداشتم مثل بچه ها رفتار كني و اين جورى من رو عذاب بدى! »

گفتم: « شش ماهه رفتي، يك اطلاع هم از وضع خودت ندادى، وضع من رو هم نمي دونى، بچه ها ت هم پدر من رو در آورده اند، حالا آمدي خيار نوبر هم مي خواي؟ »  
گفت: « جدا از تو انتظار نداشتم ! اونها بچه اند. عقلشون نمي رسه. تو كه همه چيز رو مي دونى و مي فهمى، ديگه چرا من رو عذاب مي دي؟ تو كه خودت بايد بچه ها رو دلدارى بدى! »

/ سرباز وطن

همسر شهید

## وقتی آمدی می‌بینی!

هر وقت توی خواب می‌بینمش نمی‌دونم شهید شده. خیلی  
وقتها توی خواب می‌بینم داریم با هم می‌ریم مشهد.  
یک بار بین راه من رو برد توی باغی که بسیار قشنگ بود.  
وسطش یک ویلای عالی، میوه‌های جورواجور. انواع پرنده‌های زیبا.  
می‌گفت: « من این باغ رو خریده‌ام، هر وقت تو هم آمدی با  
هم توی این باغ زندگی می‌کنیم! »  
گفتم: « حالا می‌خوای هر وقت مریدم بیاییم این جا زندگی  
کنیم! »

گفت: « الان که من هر چی بگم تو باور نمی‌کنی وقتی آمدی  
می‌بینی که راست می‌گم! »

### پیش شهید عطا گله کردم!

خواهر شهید رضا عامری رو دیدم. سر مزار شهید عطا فاتحه خونده بود. بلند شده بود بره. گفت: «خدا بیامرزدش!»  
احساس کردم اتفاقی افتاده. کنجاو شدم. پرسیدم: «چیزی شده؟»

گفت: «مدتی بود هر چه شبهای جمعه برای شهیدمون نماز می خوندم، قران می خوندم، خیرات می کردم که به خوابم بیاد ، نمی آمد. هفته پیش آمدم پیش شهید عطا گله کردم ! ازش خواستم واسطه بشه! شب عطا به خوابم آمد. ازش خواهش کردم گفتم: رضا سراغم نمی یاد. شما می تونین کاری برام بکنین. بیارین من ببینمش ! گفت: خیراتی که براش می کنین به همه می رسه. می یارن با هم می خوریم. می خوای برم خودش رو بیارم ! تشکر کردم. بعد چند دقیقه دیدم با رضا آمد. احوال پرسی کردیم. گفتم: داداش جان چرا به ما سر نمی زنی! دل ما برات تنگ می شه! گفت: من خودم نمی یام. حوصله ام نمی گیره. هر وقت حوصله داشته باشم بهتون سر می زنم. اما خیرات شماها رو این جا با هم استفاده می کنیم!»

## خدا نخواست

قبل از این که مزار شهدای کهن آباد به این شکل در بیاد،  
بارها سر مزار می رفتم، احساس می کردم بوی عطر و گلاب می یاد.  
یک بار با خواهر شوهرم سر مزار شهدا بودیم. همگی بوی  
عطر رو احساس کردیم. طوری که به هم گفتیم: « مزاری که از  
صبح تا به حال در معرض تابش نور خورشید بوده، پیش از ما هم  
که کسی این جا زنامده، چطور ممکنه؟ »  
حقیقتاً من فکر می کنم خدا نخواست اجر عطا ضایع بشه. او  
که از اول تا آخر توی منطقه بود. بارها درگیری تن به تن با دشمن  
داشت و کوچکترین آسیبی ندیده بود. خیلی از دوست هاش شهید  
شده بودند. دیگه این دنیا برای او تنگ بود. خدا اجر خوبی بهش داد.

## زندگی نامه

شهید عطاءالله ریاضی فرزند نعمت الله در تاریخ بیست و هفت بهمن سال هزار و سیصد و بیست و نه هجری شمسی در روستای کهن آباد گرمسار دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش گذراند. تقریباً هشت ساله بود که از نعمت داشتن مادر محروم شد.

به دلیل سختی روزگار مجبور بود از همان کودکی کار کند. لذا مدتی به کارگری در گرمسار و تهران مشغول بود تا بتواند هم به پدر کمک کند و هم هزینه تحصیل تنها برادر و خواهرانش را تأمین نماید.

روند کمک شهید به اعضای خانواده طوری بود، که تا این

اواخر که برادرش سرگرد هم شده بود، وقتی عطا می‌خواست از ایشان خدا حافظی کند، بدون در نظر گرفتن این‌که او ستونیار سوم است و برادرش سرگود، موقع خداحافظی پانصد تومان در دست برادر می‌گذاشت.

شهید بزرگوار که فردی ورزیده بود، در مدت ۹۶ ماه حضور در جبهه آبدیده‌تر شده بود. شجاعتی که از کودکی داشت او را برای دوستان و هم‌زمان، به یک قهرمان تبدیل کرده بود.

سرباز وطن/

در بدترین شرایط، خنده‌اش به دوستان و هم‌زمان روحیه می‌داد. شوخ طبعی همراه با دلاوری باعث شده بود که وقتی می‌خواست به مرخصی برود، آنها احساس تنهایی و غربت می‌کردند.

هیچ‌گاه از قدرت نظامی خارجی نترسید، اما همیشه می‌گفت:  
« اگر با خبر شدید عطا کشته شده، بدانید که منافقین با نامردی مرا کشته‌اند!»

سال پنجاه و یک ازدواج کرد. شانزده سال زندگی مشترک با همسرش داشت، که مجموعاً بیش از نه سال را در جنگ حضور داشت.

سرانجام در تاریخ بیست و نه خرداد شصت و هفت در خطوط مقدم منطقه مهران و به دست منافقین به شهادت رسید. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.



## وصیت نامه

من ستوانیار سوم عطاء الله ریاضی، وصیت می‌کنم که، اگر سعادت و افتخار شهادت پیدا کردم، کسی برای من ناراحت نباشد. این یک نوع وظیفه است که ما مسلمانان داریم، که اگر بیگانه‌ای به کشور اسلامی ما خواست حمله کند، جلوی آنها بایستیم و با آنها بجنگیم.

من که حالا مدت ۹۶ ماه است در منطقه جنگی هستم و با بعضی‌های عراقی مشغول مصاف می‌باشم و می‌جنگم، افتخار می‌کنم، که جنگیدم و شهید شدم.

من از شما فامیل‌ها و بستگان نزدیک خواهش می‌کنم، بعد از شهادت من به خانواده و بچه‌های من محبت زیادی نکنید. چون که آنها احتیاج به محبت دارند.

خداوند سایه امام خمینی را از سر ما کم نکند، که بتوانیم انقلاب را به تمام دنیا صادر کنیم.

خداوند نگهدار همگی شماها باشد. من فقط از شماها خواهش می‌کنم کسی برای من گریه نکند و جنازه من را در کهن آباد گرمسار دفن کنید.

خدا حافظ، به امید پیروزی نهایی، و السلام

۱۳۶۶/۹/۳

سرباز وطن/

/ سرباز وطن

عکسهای شهید عطاءالله ریاضی



سرباز وطن/



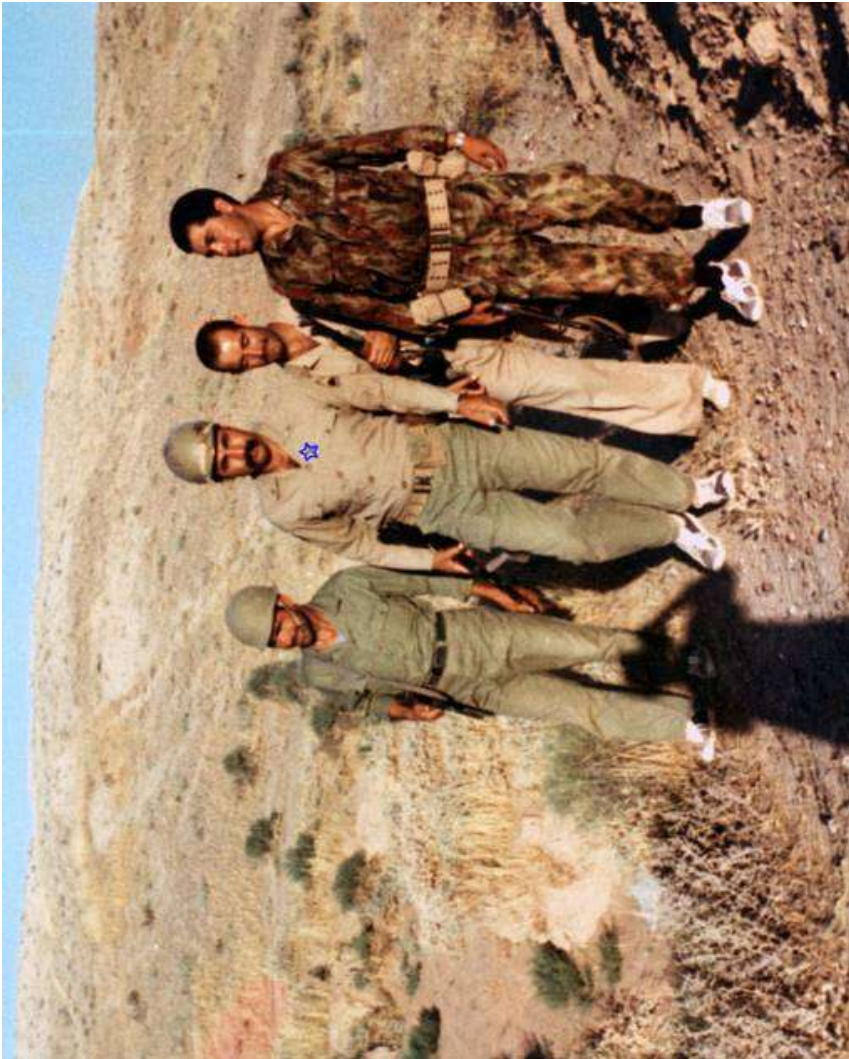
زفر سمت چپ



سرباز وطن/



نفر سمت راست



نفر دوم از سمت چپ

سرباز وطن/



این عکس در فروردین ۱۳۸۴ از پدر شهید و در منزل ایشان گرفته شده و عکس شهید به آن اضافه شده است.



/ سرباز وطن



نفر سمت چپ نشسته